

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان گل پاییزی | نوشته یگانه مردانی

سیگار شد آرامش دختر.

سیگار پشت سیگار. ...

دستای مادر نیست که دختر و اروم کنه ...

شونه های پدر نیست که تکیه گاه دختر بشه



دختر تنهای ، خودشه و سیگارش.

امشب بغض هست

درد و دلتنگی هست

دختر سیگار به کام هست

اما چرا دلخوشی نیست؟

چرا زخمای دختر بی مرحم موند؟

واقعا بی مرحم موند؟

نه زخماش مرحم میشه

هیچ زخمی بی مرحم نمیمونه!



امشب ناجیه دختر میاد...

امشب این دختر از باتلاق تنهایی نجات پیدا میکنه

با فندق طلاييم سيگارمو روشن کردم ، پک عمیقی به سيگار زدم تا خواستم پک بعديو
بزخم اشکان از در ورودی وارد سالن شد ؛ روی مبل چرمی که کنار پنجره بود نشست نگاهش
روی تک تک اجزای صورتم چرخید.

-سلام خوش اومدی

-عصبانیتم بهم اجازه نداد جواب سلامشو بدم تا حد ممکن سعی کردم لحن صحبتیم سرد
باشه ، میدونی چند ساعته منتظرتم؟

-معذرت میخام یکم کارام طول کشید خب بهتره بریم سر اصل مطلب ، دختر تو کنارت

نمیبینم



من دعوت نکردم که تنها بیای نکنه یادت رفته سر چی قمار کردیم؟

- سیگارمو تو جاسیگاریه شیشه ای که روی میز بود خاموش کردم تو چشمای سیاهه
نافذش نگاه کردم ، هیچ جوابی برایش نداشتم من چطور اینقدر پست شدم که سر دختر ۱۸ساله
قمار کردم؟

-نکنه یادت رفته که تو به من باختی؟میخای یادت بیارم؟

-تو ۶۰سالته حساب کردی چند سال با دخترم فاصله سنی داری؟

-من دعوت نکردم بیای اینجا برام ریاضی حساب کنی ، تو دوشب پیش سر دختری قمار
کردی خیلی به خودت مطمئن بودی ک نمیبازی اما به من باختی!

حالا هم بدون دعوا و دلخوری رضایت عقد منو دختر تو بده تا مجبور نشم از راه دیگه ای
به خواستم برسم

-عرق سرد روی پیشونیم نشست نگرانی به وضوح توی چشمام دیده میشد ، من چجور
پدریم؟

اصلا لیاقت این اسمو دارم؟



خدایا من چطور به این روز افتادم؟

-خب انگار از تو خیری به من نمیرسه حرف زدن با تو وقت تلف کردنه ، به دختری بگو آ
ماده باشه میام دنبالش بریم مهتر اگ رضایت عقد ندی از یه راه دیگه وارد عمل میشم حالا
خوددانی

-باشه فردا بیا دنبال دخترم ، رضایت عقدتونو میدم

-خوشحالم که به توافق رسیدیم ایشالا خیر باشه

-بدون هیچ حرفی از سرجام بلند شدم حتی نمیخواستم یک دقیقه اون فضا رو تحمل
کنم انگار نفس کم اوردم من چجور پدریم ، این اسمو به لجن کشیدم

تا خواستم درو باز کنم صدای سرجام میخکوبم کرد

-سعی کن با من مهربون تر رفتار کنی ناسلامتی فردا دامادت میشم

-قهقهه ی بلندی سر داد خندش حالمو بهم زد باعث شد بیشتر از خودم متنفر شم



بدون گفتن هیچ حرفی از منزل اشکان خارج شدم .

-پشت فرمون نشستم، دستمو دراز کردم سمت ضبط دستگاه پخشو روشن کردم

آهنگی که همیشه گل بانو برام میخوند

روی پیشونیه فرشته ها نوشته

هر کی دختر داره

جاش وسط بهشته

از اسمون میباره درو طلاو

گوهر زرو سیمو نقره وقتی میخنده دختر



- با حرص ظبتو خاموش کردم این آهنگ باعث شد بیشتر از خودم بدم بیاد ، یه سیگار از توی پاکت دراوردم

با فندق آتیش زدم زیر سیگارم

تا رسیدن به خونه توی سکوت و دود سیگار رانندگی کردم

جلوی خونه ترمز کردم ، درو با ریموت باز کردم ماشینو بردم توی حیاط هنوز پامو از ماشین بیرون نذاشته بودم که قامت گل بانو جلوم نمایان شد .

سلام بابایی خوش اومدی

-به چشماش خیره شدم چشمایی که عاشقش بودم ،

من پدریم که هیچ ارزشی برای دخترش قائل نشد چطور میتونم تو صورت دخترم نگاه کنم؟ تموم تلاشمو کردم تا متوجه حال خرابم نشه.

-سلام عزیزم چطوری؟



-عالم بابا ، بیا بریم بین برات

چی درست کردم

-بگو ببینم چیکار کردی؟

-کیک مورد علاقتو درست کردم

-دست درد نکنه عزیزم ؛ بیا بریم که دیگ صبر برای خوردن کیک که تو درست کردی

ندارم .

وارد سالن که شدیم بوی شکلات تلخ به مشام خورد

-بابا تو برو لباساتو عوض کن تا من برم برات کیکو قهوه بیارم

-باشه دخترم برو



-به سمت اتاقم رفتم مئه همیشه مرتبو تمیز بود بلطف گل بانو ، بوی عطر گل محمدی
توی اتاق پیچیده بود عطری که عاشقش بودم گل بانو همیشه توی اتاقم عطر گل محمدی میزد
میدونست بدون استشمام این عطر نمیتونم شبا بخوابم

-بابا کجا محو شدی بیا دیگه

-الان میام دخترم دارم لباسامو عوض میکنم

-بعد از این که لباسامو عوض کردم یه بسم الله زیر لب گفتمو از اتاق خارج شدم

-بابا بیا اینجا بشین

-وای ببین خانم من چیکار کرده!

-تک خنده ای کردم و گفتم بله دیگ دخترت از هر انگشتش یه هنر میباره

-بر منکرش لعنت عزیزم

-چقدر برات ببرم بابا؟



- دو تا تیکه بسه

- بفرما بابا

- وقتی کنار گل بانو بودم تمام نگرانیایی که داشتم ازم دور میشد ، اولین گازو که به کیک زدم غرق لذت طعم شکلات شدم ، گل بانو تو پختن کیکو شیرینی خیلی حرفه ای بود.

- چگونه مزش؟

- عالی عزیزم چیزی که تو درست کنی عالیه

- نوش جونت بابا

- نگامو توی صورتش قفل کردم هر چی بزرگتر میشه بیشتر شبیه مادرش میشه

مخصوصا چشماش ، چشمایی که برای من یه رنگ خاص داره نه سبزه نه آبی ، چشمایی

که توش غمو عشق موج میزنه



-بابا امشب تو هیروتیا!!

-دخترم میشه یکم حرف بزنینم؟

- درباره چی؟

-یه اتفاقی افتاده که باید دربارش صحبت کنیم

-خیر باشه بابا چیشده؟

-هر کاری کردم نتونستم جلوی لرزش صدامو بگیرم ، دخترم قول بده از حرفایی که

میزنم ناراحت نشی

-بابا داری منو میترسونی بگو چیشده

-دخترم نمیدونم از کجا شروع کنم خیلی خجالت میکشم من حتی لیاقت ندارم بابا صدام

کنی ، یادته وقتی مادرت ترکمون کرد گفتی هیچ کاری تو دنیا بدتر از این نیست که مادری

خانوادشو ترک کنه؟



حالا من یه کاری کردم که از کار مادرتم بدتره

-بس کن بابا ، مرور گذشته قلبمو آتیش میزنه بگو چیشده جون به لبم کردی

-دخترم بیا کنارم بشین

-اروم از روی مبل بلند شدمو رفتم روی مبلی که بابام نشسته بود .

بیا بابا الان کنارتم حالا بگو چیشده

-چشمامو دوختم به زمین قدری شرم داشتم که حتی نمیتونستم سرمو بالا بگیرم ،

دخترم من پنج ماهه که قمار بازی میکنم هر دفعه که بازی رو میبردم حریص تر میشدم افتادم تو

منجلابی که هر چی دستو پا میزدم تا نجات پیدا کنم بیشتر توش غرق میشدم

من گرفتار مال دنیا شدم هر دفعه بیشتر از قبل حریص تر میشدم .

دوشب پیش با یکی به اسم اشکان بازی کردم قرار شد اگه من بردم پونصد میلیون بده به

من و اگه اون برد



دوباره بغض چنگ زد به گلوم این بغض لعنتی اجازه نداد ادامه حرفمو بزنم

-بابا اگه اون برد چی؟ چی میخای بگی بابا بگو دیگه مردم از نگرانی

- اب دهنمو قورت دادم لب زدم ، اگه اون برد من تو رو بهش بدم قرار شد اگه برد با تو ازدواج کنه ؛ یه حسی بهم گفت قبول نکن اگه باختی زندگیه دخترت تباه میشه اون که نمیتونه با یه مرد شصت ساله ازدواج کنه!

اما از یه طرف با خودم گفتم اگه ببرم چی؟ توی این پنج ماه یه قماربازه حرفه ای شده بودم امکان نداشت به کسی ببازم به خودم اطمینان دادم که بازو میبرم ، اما برخلاف چیزی که تصور میکردم باختم! من باختم

-چی؟ چی میگی بابا چطور دلت اومد سر من شرط ببندی؟

وقتی زنی که مادر صداش میکردم ترکمون کرد فهمیدم که اصلا منو دوس نداشته ، اون موقع تو بهم گفتی مهم نیست دوست نداشته من اندازه تموم مادرای دنیا دوست دارم بهم گفتی اونقدر بهت عشق و محبت میدم که هیچ وقت نبود کسیو حس نکنی اما حالا تو رفتی سر من شرط بستنی؟

-دخترم بخدا قسم شیطون رفت تو جلدم نفهمیدم چیشد



خواستم به اشکان پیشنهاد پول بدم تا بیخیال تو بشه اما ثروت من فقط پول یه ویلای شمالشه ، دخترم قسم میخورم که خیلی دوست دارم خودت میدونی تو وقتی شیش ساعت بود مادرت ولمون کرد رفت اون موقع به خودم قول دادم که نزارم حتی آب تو دلت تکون بخوره ، بخدا قسم نمیدونم چیشد که سرت قمار کردم عزیزم منو ببخش .

-بسه تمومش کن بابا ، گفتن این حرفا چه فایده ای داره؟

حالا میخوایم چیکار کنیم؟ میخوای من با یه مرد شصت ساله ازدواج کنم؟

-سکوت کردم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ، مغزو زبونم قفل کرد اونقدر شرم داشتم که خجالت میکشیدم تو صورت دخترم نگا کنم.

-بابا هیچی نمیخوای بگی؟

بازم سکوت ، لعنت به سکوتی که از صدفریادو هق هق بدتره!

-از روی مبل بلند شدمو راهیه اتاقم شدم دیگه نمیتونستم بغض پدری که ستایشش میکردمو تحمل کنم.



در اتاقم باز کردم و وارد اتاق شدم ، روی تختم نشستم بالشتمو بغل کردم تختم کنار پنجره بود عاشق این بودم پیام بشینمو به اسمون نگا کنم ، آسمونی که بی ترده ، وقتی به اسمون نگا میکنم خدارو نزدیکم حس میکنم ، خدا الان میدونی حالم چطوریه؟

من دختری که مادرش دوشش نداشت

دختری که پدرش سرش قمار بازی کرد

خدایا حواست هست؟

من چقدر میتونم قوی باشم خدا از بی کسی خسته شدم چرا باید همیشه تو مدرسه بخاطر بی مادریم انگشت نمای همه میشدم؟

هق هقم شدت گرفت ، داغیه اشکامو روی صورتم حس کردم اولین بار بود که اینجوری هق هق میزدم وقتی مادرم رفت حتی یه قطره اشکم نریختم ، بابام نداشت گفت برای کسی که دوست نداره حتی اگه بغض کنی حرومه

اما امروز میخوام گریه کنم چون دیگه خستم

خدایا حواست هست فقط هیجده سالمه

چطور بابام به این روز افتاد؟

چرا قمار باز شد؟

خدایا همیشه میگم تو هر کارت یه حکمتیه هه حکمت این همه بدبختیه من چیه؟

چرا پدری که عاشقش بودم همچین کاری کرد

از وس گریه کردم سردرد شدم

تو آینه به خودم نگا کردم چشمم رنگ خون شده بود

حولمو برداشتمو رفتم تو حموم خدارو شکر حموم تو اتاقم بود اگ با این قیافه بیرون

میرفتم بابام باید نماز وحشت میخوند!

هه بابا پدری که سر دخترش قمار کرد!



رفتم زیر دوش، آب سردو باز کردم حدود ده دقیقه زیر آب سرد بودم یدفعه لرزم گرفت

آب گرمو باز کردم ، نشستم گوشه حمومو زانو هامو بغل کردم هر قطره ی آب گرمی که به پشتم میخورد آرامش به وجودم تزریق میکرد همیشه عاشق اب بودم

آب و اسمون بهم آرامش میدادن

بعد از بیست دقیقه حولمو تنم کردم از حموم زدم بیرون حالم یکم بهتر شده بود کلا همیشه وقتی حالم خوب نبود اگه میرفتم زیر آب بهتر میشدم ، حوله رو از تنم دراوردم

یه شلوار مشکیه اسپرت با یه نیم آستین سفید تنم کردم ،

هیچ وقت وقتی از حموم بیرون میومدم موهامو خشک نمیکردم بدم میومد موهامو خشک کنم

با یه کش موهامو دم اسبی بستم تصمیم گرفتم برم پیش بابا از دلش دربیارم درسته که کارش خیلی اشتباه بوده اما فک کنم منم یکم زیاده روی کردم بابام هیچ وقت چیزی تو زندگیم کم نداشت چه مادی چه معنوی همیشه حمایتم کرده.

ساعتمو از روی میز برداشتمو به دستم بستم ، دره اتاقو اروم باز کردم.



رفتم سمت اتاق بابام

سه تا بار با دستم به در زدم اما جوابی نشنیدم

فک کردم شاید حموم باشه برای همین دیگه بیخیال شدم با خودم گفتم میرم تو سالن
میشینم تا بیاد بیرون.

اول رفتم تو آشپزخونه یه بسته مرغ بیرون گذاشتم تا برای شب درست کنم .

سینه چایی رو برداشتم ، یه فنجون چاییو و یه تیکه کیک گذاشتم توش سینیو
برداشتمو از آشپزخونه زدم بیرون.

دوتا پله رو طی کردم تا به سالن رسیدم اما صحنه ای که دیدم برام غیر قابل باور بود بابام
روی زمین افتاده بود رنگش مته گچ دیوار سفید شده بود ، سینه چایی از دستم افتاد ، ترس کل
وجودمو گرفت

نزدیک تر شدم خودمو انداختم رو سینه بابام قلبش نمیزد ، تنش مته یخ شده بود نفس
نمیکشید ایست قلبی کرده بود



انگار دنیا رو سرم خراب شد من پدرمو از دست دادم حامیه زندگیم ، کسی که هیچ وقت چیزی برام کم نداشت رفت! بابا پاشو ترو خدا نفس بکش منو تنها نزار

جیغ زدم ، فریاد کشیدم ، از وس هق هق زدم دیگه صدام درنمیومد گلوم میسوخت صورتتم بخاطر سیلیایی که زدم کبود شد

همش بدرک!

بابام برنگشت!

کارای من بیفایده بود بابام تنهام گذاشت اونم رفت مته مادرم فقط رفتنشون فرق داشت!

بابا تو قرار نبود بری بابا ترو خدا بلندشو من باور ندارم مردی! به جون من قسم بلندشو ترو خدا نفس بکش!

-آهسته چشمامو باز کردم اطرافمو گنگ نگاه کردم

سرم خیلی درد میکرد دستامم زیادی داغ بود هیچی یادم نمیومد



وقتی یه آقا با لباس سفید اومد بالاسرم فهمیدم تو بیمارستانم. - خانم کوچولو بلاخره افتخار دادی بیدار شی؟

- من چرا اینجام آقای دکتر؟

شما سه روزه که اینجایی تبت خیلی بالا بود احتمال میدادم هر لحظه بری تو کما اما الان که به هوش خط قرمز کشیدی رو افکار من الان حالت چطوره؟

- خیلی اروم لب زدم خوبم.

- تا چند ساعت دیگه بهتر میشی دخترم

- چند بار اروم پلک زدم، آقای دکتر چرا من هیچی یادم نمیداد؟

- نگران نباش دخترم روز اول که بستری شدی اونقدر جیغو داد کردی که چهار ستون بیمارستان میلرزید بخاطر همین مجبور شدم سه تا آرام بخش بهت بزنم ولی بازم اروم نشدیو
آروم هق هق میکردی

- دکتر داشت حرف میزد که با وارد شدن یه مرد غریبه حرفش ناتمام موند ولی چرا این

مرد اینقدر برای من اشناست؟



اها آره یادم اومد این مرد عمومه اما بابام کجاست

-دخترم چیشد چرا رنگت پرید؟

-تموم اتفاقا و حرفای اون روز مته یه فیلم از توی ذهنم رد شد من الان دیگه پدر ندارم

من بی پدر شدم وای خدا چه بلایی سرم اومده

-با صدایی که از ته چاه میومد گفتم عمو تو اینجا چیکار میکنی؟

فک کردی بهت نیاز دارم که اومدی؟

من هیچ نسبتی با شماها ندارم من فقط بابامو داشتم که اونم بی وفایی کردو از پیشم رفت

برین گم شین از همتون بدم میاد

دکتر: اروم باش دخترم چرا گریه میکنی مجبور میشم دوباره بهت آرام بخش بزنا

-اقای دکتر چند دقیقه منو برادرزادمو تنها میزارین؟ میخوام چند دقیقه باهاش صحبت

کنم



-بله حتما. فقط مراقب باشین خستشون نکنین ایشون هنوز تو شک اتفقایین که افتاده

-من نمیخوام با تو حرف بزیم ، یادته وقتی مادرم رفت چه حرفایی به بابام گفتم؟
حالم ازتون بهم میخوره

-با اجازه من میرم بیرون

-عموم منتظر بود تا دکتر بره و مزخرفاتشو شروع کنه!

-دخترم میدونم الان عصبانی هستی درکت میکنم تازه پدرتو از دست دادی اما منم
برادرمو از دست دادم

-هه آره برادر همون برادری که بهش گفتمی عرضه نداشتی زنتو جمع کنی ، همون برادری
که سیلی زدی به گوششو گفتمی زنت آبروی خانوادمونو برده

-دخترم معذرت میخوام

-خب که چی حالا که معذرت خواستی چی عوض شد؟



این حرفا رو ول کن. چیشد که که اومدی بیمارستان؟

اصلا چطور فهمیدی بابام مرده؟

کارای دفنشو کی انجام داده؟

- انگار وقتی که باباتو تو اون وضعیت دیدی کنترلتو از دست دادی ؛ اونقدر هق هق و فریاد زدی که همسایتون متوجه شده اومده در خونتون هر چی در زده جوابی نشنیده به خونتونم که زنگ زده کسی جواب نداده

زن بیچاره خیلی نگران شده بود زنگ زد به من گفت: سریع تر خودتونو برسونین پرسیدم چیشده گفت از خونه ی برادر تون صدای جیغو هق هق میومده الانم هر چی در خونتون در میزنه کسی درو باز نمیکنه گفت مطمئنم اتفاق بدی افتاده ، منم خیلی ترسیدم تا رسیدن به خونتون تا آخرین سرعت رانندگی کردم

وقتی رسیدم هر چی در زدم کسی درو باز نکرد برای همین مجبور شدم از دیوار بپریم بیام

تو ساختمون



وقتی وارد سالن شدم دیدم که بابات رو زمین افتاده تو هم رو سینهش رنگ جهان مته گچ دیوار شده بود شصتمو گذاشتم رو

-پریدم وسط کلامش نمیخواستم باور کنم بابام مرده .

بسه نمیخوام بشنوم هر کار کردی دست درد نکنه وقتی از بیمارستان مرخص شدم هزینه ای که برای دفن پدرم خرج کردیو بهت برمیگردونم

-این چه حرفیه ، بس کن دخترجون بابای تو اول برادر من بوده هر کاری برایش کردم وظیفم بوده

-حوصله بحث نداشتم برای همین جوابشو ندادم به قول خودش هر کار کرده وظیفش بوده!

لباسامو تنم کردم گلایا خانم که مثلا زن عموم میشد از خونه برام لباس آورده بود ، عمو وارد اتاق شد گفت که کارای ترخیصو انجام داده . همراه عمو و زنش از بیمارستان خارج شدم



متاسفانه مجبور شدم تا رسیدن به خونه سوار ماشین عموم بشم بابام فقط یه برادر داشت
همین عموم که الان مثلا دلسوز شده وقتی مادرم ترکمون کرد به بابام گفت من برادری که نتونه
زنشو جمع کنه نمیخام! یکی نبود بگه مگه تقصیر این مرده که زنش اینجوری شده

تموم راه نه من حرفی میزدم و نه عموم زنش فقط سکوت تو ماشین حاکم بود، این
سکوتو دوس داشتم چون حوصله ی هیچ حرفیو نداشتم.

تقریبا بعد از بیست دقیقه رسیدیم نزدیک خونمون عمو

جلوی خونمون ترمز کرد، بدون این که تعارف کنم از ماشین پیاده شدم تا خواستم اولین
قدمو بردارم صدای زن عموم مانع شد ادامه راهو برم

-دخترم اگ میخوای بیا با ما زندگی کن تنها که نمیتونی زندگی کنی

-لبمو با زبونم تر کردم خیلی محکمو قاطع گفتم: نیازی نیست من هیجده سالمه خودم
میتونم از پس خودم بر پیام نیازی به کمک کسی ندارم

-دخترم لجبازی نکن بیا بریم پیش ما

-گفتم که نه تا امروز بابت تموم کمکایی کردین ممنونتونم



-خانم اصرار نکن شاید دلش نمیخواه! ولی دخترم مطمئن باش در خونه ی من همیشه به

روت بازه

-بله زن عمو لطفا اصرار نکنین

-باشه دخترم ولی هر وقت کمک خواستی کافیه به من زنگ بزنی

-ممنون خدانگهدار

-خدانگهدار عزیزم

-گلیا خانم یه خانم مهربون بود یه دختر به اسم ترلان داشتن که پنج سال از من بزرگتر بود شنیده بودم که با پسرخالش ازدواج کرده ، با وجود مهربونیه گلیا خانم من از خانواده عموم بدم میومد حرفایی که وقتی مادرم رفت عموم به بابام گفت توی ذهنم حک شده برای همین ازش نفرت دارم .

-رفتم سمت باغچه ی کوچولویی که روبه روی خونمون بود بابام همیشه یه کلید توی اون باغچه میذاشت تا اگر ریموت درو با خودش نبرده باشه بتونه از اون کلید استفاده کنه



خاکارو کنار زدمو کلیدو ورداشتم .

کلیدو تو قفل در چرخوندم

درو باز کردم و وارد حیات شدم

یه گل محمدی از باغچه چیندم بابام عاشق گل محمدی بود بغض راه گلومو بست بی اختیار اشکام سرازیر شدن داشتم تو درد دوریه پدرم آتیش میگرفتم .

بارون نم نم شروع به باریدن کرد چون تو فصل پاییز بودیم بارون زیاد میومد . بابام همیشه میگفت هر چی بیشتر بارون تو تهران بیاد بهتره! واقعا هم درست میگفت هوای تهران همیشه به بارون نیاز داشت.

چند تا گل دیگه چیندم ، چون بارون شدت گرفته بود مجبور شدم برم تو ساختمون.

کلید برقو زدم تا برق روشن شه

وارد سالن که شدم انگار قلبم افتاد وسط کوره ی داغ حالا، دیگه به معنی واقعیه کلمه ی تنها تنهای تنها بودم! یه دختر تنها که تنها تر از خودش فقط خودش!



-رفتم سمت اتاق بابام دستمو گذاشتم رو دستگیره ی در ، درو اروم باز کردم وارد اتاق

شدم.

سرد بود جسمم نه روحم سرد شد!

پاهام سست شد افتادم توان وایستادن نداشتم افتادم رو زمین با پشت دستم اشکامو

پاک کردم ولی بغض تو گلومو چطور پاک کنم ؟

تنهاییم چطوری پاک میشه؟

خاطرات پدرم چی؟

خدا حواست هست؟

با همون یه ذره جونی که تو تنم مونده بود از رو زمین خودمو جمع کردم به سختی بلند

شدم .



یه پاکت سیگارو یه فندک طلایی رو میز بابام بود دستمو دراز کردم سمت میزو پاکتو برداشتم یه سیگار از توی جلد دراوردم با فندک آتیش زدم زیر سیگار اولین بار بود میخواستم سیگار بکشم.

همیشه شنیده بودم سیگار باعث میشه بیخیال باشیم!

سیگارو گذاشتم بین لبام با اولین کامی که ازش گرفتم به سرفه افتادم دود سیگار رفته بود توی گلویم خیلی اروم دود سیگارو فوت کردم بیرون سیگارو تو دستم گرفتم ، پنجره ی اتاقو باز کردم بارون بند اومده بود ولی هوا خیلی نم داشت سرمو از پنجره اوردم بیرون سیگارو گذاشتم بین لبام پکی عمیق تر از قبل زدم به سیگارم یاد گرفتم باید دودشو فوت کنم بیرون تا به سرفه نیوفتم وقتی مادرم رفت بابام رو آورد به سیگار اما هیچ وقت جلوی من سیگار نمیکشید

یادمه وقتی هشت سالم بود یه شب یه خواب بد دیدم از خواب که پریدم کل تنم داغ

شده بود

از تختخواب بلند شدم با این که سنم کم بود درکم خیلی بالا بود رفتم در پنجره رو باز کردم داشت بارون میومد سرمو از پنجره بیرون بردم تا اب بخوره تو صورتم چون اب همیشه بهم آرامش میداد تو حیاطو نگاه کردم دیدم

بابام رو آلاچیق نشسته بود یه سیگارم تو دستش بود اونجا بود که فهمیدم بابام سیگار میکشه اما هیچ وقت ازش نپرسیدم چرا سیگار میکشی



بهش حق میدادم عشقش ترکش کرده بود شاید سیگارش ارومش میکرد هیچ وقت
مادرمو نمیبخشتم چون عاشق یکی دیگه شده بود پدرمو ترک کرد یه زن چقدر میتونه پست باشه
دوباره داغیه اشکامو رو صورتم حس کردم .

به چشمم اجازه باریدن دادم وقتی گریه میکردم سبک تر میشدم ولی الان هر چیم گریه
کنم اروم نمیشم ، یاد روزی افتادم که بابام مرد قبلش بهم گفت سر من قمار بازی کرده و باخته
مطمئنم بخاطر سنگینیه غصش بود که ایست قلبی کرد

باید از اون مرتیکه ی عوضی اشکان انتقام بگیرم شاید اینجوری اروم شم هه انتقام !
سیگارم اخرش بود تو جاسیگاری خاموشش کردم ، پاکت سیگارو از رو میز برداشتم یه سیگار
دیگه از تو جلد دراوردم خواستم با فندک روشنش کنم که آیفون خونه به صدا اومد ، در پنجره
رو بستم سیگارو گذاشتم تو پاکت شالمو مرتب کردم از اتاق اومدم بیرون در اتاقو اروم بستم و
به سمت سالن رفتم.

-آیفونو برداشتم.. کیه؟

سلام سرگرد محمدی هستم. میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم ؟

-سلام صبر کنین الان میام دم در



تو آینه به خودم نگا کردم بخاطر قرمزیه چشم بچه پنج ساله هم میفهمید گریه کردم ، به
جهنم بزار بفهمه گریه کردم دکمه های مانتومو که باز شده بودو بستم

در سالنو باز کردم رفتم سمت در حیاط تا ببینم این سرگرده چی میخاد.

-در حیاطو باز کردم.

سلام بفرمایید

-سلام سرگرد محمدی هستم از اداره پلیس تشریف اوردم

-ی جوری بهم نگا کرد که انگار روح دیده یعنی اینقدر زشت شدم عجب! کارتشو از تو
جیبش دراوردو نشونم داد تا مثلا بهم ثابت بشه که پلیسه

-میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

-چون کارت پلیسیشو بهم نشون داد بهش اعتماد کردم و دعوتش کردم تو خونه...بله

بفرمایید تو



-اروم در حیاطو بستم و باهاش هم قدم شدم به سمت ساختمون رفتیم.

-در سالنو باز کردم..بفرمایید

-ممنون

-نیم نگاهی بهش انداختم رفت رو مبلی که کنار پنجره بود. نشست یاد بابام افتادم چون اونم همیشه روی اون مبل مینشست تمام تلاشمو کردم تا بغضم نگیره و تا حدودی موفق شدم.

-چای میخورین یا قهوه؟

-ممنون چیزی میل ندارم. لطفا بشینین باید باهاتون صحبت کنم

-دستی به گوشه لبم کشیدم. آروم و با متانت نشستم رو مبلی که روبه این سرگرده بود...
خب گوشم با شماست

-شما دختر جهان مالکی هستین درسته؟

-بله من دخترشونم



-تسلیت میگم خدا رحمتشون کنه

-ممنون میشه برین سر اصل مطلب. فکر کنم از این همه عجول بودن من خیلی جا خورد!

-پدرتون یه معلم بازنشسته بوده و شما هم تک فرزندی

وقتی شیش سالت بوده مادرت ترک کرده و

پریدم وسط حرفش وقتی کسی درباره مادرم حرف میزد خیلی عصبانی میشدم

-مامور دولتین احترام براتون قائلم ولی زندگی من به کسی ربطی نداره

-بله کاملا درسته عصبانی نشو فقط خواستم بگم من از زندگیت خبر دارم

-چطوری اخه؟



- پدرت نزدیکه پنج ماهه که قمار بازی میکرده دوشب قبل از مردنش با شخصی به اسم اشکان یکی از بزرگترین قاچاقچایای مواد مخدر قمار کرده باید فهمیده باشی که پدرت سر تو بازی کرده و باخته!

- درسته ولی شما اینارو از کجا میدونین؟ و الان چرا این حرفارو به من میزنین؟

- جایی که پدرتون برای تفریح میرفته یه باغ به اسم باغ بهار بوده اونجا با شخصی به اسم محمد صاحب باغ آشنا میشه این آقا محمد دست راست اشکان بوده ایشون پدرتو میبره سر میزه قمار و فوتو فن بازی کردنو به پدر شما یاد میده.

قضیه از جایی شروع میشه که اشکان شمارو میبینه یادتونه کی با اشکان ملاقات داشتین؟

- از ارتباط بابام با محمد آقا خبر داشتم اما فکرشو نمیکردم که بابامو وارد قمار بازی کرده باشه

یادمه تقریبا دو هفته پیش همراهه بابام تو رستوران نشسته بودم که محمد آقا با یه مرد تقریبا هفت هشت سال از خودش بزرگتر هم اونجا بودن بابام با محمد احوال پرسید و دعوتش کرد بیاد سر میز ما اما اشکانو نمیشناخت از برخوردشون معلوم بود ، بعد محمد آقا اشکانو با بابام و من آشنا کرد اون شب شاممنو کنار هم خوردیم این بود قصه آشنایی ما با اشکان فقط همون شب بود که باهاش دیدار داشتیم.



-انگار اشکان از همون شب عاشق شما میشه مطمئن بوده که اگ بیاد خواستگاری باباتون قبول نمیکنه ناسلامتی همسن پدرتونه دیگه. اما انگار عشق شما بدجور رفته بوده تو دلش تصمیم گرفته با پدرتون هم بازی بشه. خودتون که خبر دارین از اتفاقات بعدش نیاز به گفتن من نیست

-لبمو با زبون تر کردم لب زدم : خب حالا که پدر من مرده گفتن این حرفا و مرور اتفاقاتی که افتاده چه فایده ای داره؟

تو چشمام خیره شد یکم از این نگاهش معذب شدم ...نگامو چرخوندم سمت زمین تا چشمام به چشماش نیوفته.

-همونطور که گفتم اشکان رئیس باند قاچاق مواد مخدره ، اها راستی شما خبر داری که اشکان الان داره دنبال میگرده؟ظاهرا هنوز از فوت پدرت با خبر نشده

-چی؟اشکان دنبال منه مگ میشه آدم تو دیدار اول عاشق بشه و برای رسیدن بهش دست به هر کاری بزنه؟

-حالا که شده و



- تا خواست ادامه حرفشو بزنه دوباره پریدم وسط حرفش ببینید جناب من اصلا نمیفهمم شما چرا این حرفا رو به من میزنین میشه واضح بگین هدفتون از این حرفا چیه؟

-داشتم میگفتم که شما اجازه ندادین ادامه بدم

-بخشید حواسم نبود

تا اینجا فهمیدید که اشکان یه قاچاقچیه مواد مخدره ، این سوالم برات پیش اومده که من از کجا اینارو میدونم

-ای خدا این دیگه کیه چایی نخورده پسر خاله شد به من میگه تو!

-خانم حواستون با منه؟

-بله بله داشتن چی میگفتین؟

-خدایا این دختره چجور موجودیه ...عرض کردم شاید برات سوال شده باشه که من چطور از این اتفاقات خبر دارم درسته؟



-بله درسته

باغبون باغی که صاحبش محمد ، دوست پدر خدایا مرز ته مامور مخفیه دایره ی مبارزه با مواد مخدره اداره مایه تموم اطلاعاتی که از اشکان دست ما اومده توسط سروان امیدی بوده متاسفانه اشکان اونقدر زیر که که درباره حمل محموله هاش هیچ حرفی توی باغ محمد نمیزنه اون گفتار لاشخور زرنگ تر از این حرفای ، فقط تو حریم خصوصیش درباره حمل محموله هاش حرف میزنه و ما نتونستیم کسیو وارد حریم خصوصیش کنیم .

دو روز پیش باخبر شدیم چون پسر خالش فوت کرده مجبور شده بره آنتالیا مطمئن باش وقتی از مسافرت برگرده میاد سراغت.

-خب بیاد مگ دنیا بی قانونه؟

-نه بی قانون نیست هر کس هر کار خلافی انجام بده مجازات میشه .

قصد من از اومدن به اینجا درخواست کمک از شمای

-از من؟ من چه کمکی میتونم بکنم؟



-همونطور که گفتم اشکان دیر یا زود میاد سراغت ، ازت میخوام درخواست ازدواجشو

قبول کنی

-این چی گفت میگ با یه مرد شصت ساله ازدواج کن؟

هو ی عمو پیاده شو با هم بریم! حواستون هست دارین چی میگین؟ مگ از جونم سیر شدم
زن یه قاچاقچیه مواد مخدر بشم اونم کسی که دوبرابر من سنشه!

-خانم لطفا اروم باشین بزارین حرفمو تموم کنم

-دوباره پریدم وسط حرفش! شما چند سالتونه؟

-سی

-خب اگ جای من بودی با کسی که سی سال از خودت بزرگتره ازدواج میکردی؟

-خانم فکر نمیکنی خیلی عجولی؟ هنوز حرف تو دهنمه انگار میخای بیای منو بزنی!

-ببخشید اچه حرفاتون تو ذهنم نمیگنجه



-درک میکنم تازه پدرتو از دست دادی وضع روحیت مساعد نیست اما سعی کن خودتو کنترل کنی

-اوخی روانشناسیم درس میده!

بله معذرت میخوام

-داشتم میگفتم....خب مطمئن باش وقتی اشکان برگرده تهران میاد سراغ تو!

ازت میخوام درخواست ازدواجشو قبول کنی البته نه با اولین درخواست اول باید تا میتونی مخالفت کنی

نقشتو جوری بازی میکنی که چون تنهایی و هنوز نمیتونی زندگیو اداره کنی پیشنهاد ازدواجشو قبول میکنی اما با شروط خودت

دوباره میخواستم حرفشو قطع کنم که دستشو به نشونه ی سکوت گذاشت روی لبش!



شرط اول.. باید بهش بگی تا قبل از سال بابام ازدواج نمیکنیم فعلا فقط حلقه دست میکنیمو نامزد میشیم.

شرط دوم.. به بهونه ی این که این خونه خاطرات پدرتو برات زنده میکنه و طاقت اینجا موندنو نداری باید بری تو خونه ی اون بمونی

شرط سوم بهش بگو من قراره زنت بشم پس باید از تموم کارایی که میکنی باخبر باشم

- بهش بگو اگه این سه تا شرطو قبول کرد زنش میشی که مطمئنا قبول میکنه ، تو باید تموم اطلاعاتی که از محموله های اشکان دستت میادو در اختیار ما بزاری .

جاهایی که که اشکان رفتو آمد میکنه ، اگ محل نگهداریه یکی از محموله هاشو بفهمی دیگه کار تمومه

- تموم اجزای صورتشو در نظر گرفتم . چشمای سیاهی که داشت که خیلی نافذ بود لبو بینیه متناسب با صورتش موهای زاغی که یه طرف صورتش حالت داده بود پوستش جوگندمیه روشن بود تقریبا میشه گفت فیس و استایل جذابی داره . هه از کارای خودم خندم میگیره دارم یه سرگردو آنالیز میکنم

- خانم قبول میکنید با ما همکاری کنین؟



-چه تضمینی هست که توی این چند هفته ای که کنار اشکانم اتفاق بدی برام نیوفته؟

-نگران نباش ما بهت شنود وصل میکنیم تا از تموم اتفاقاتی که میوفته باخبر باشیم. من شمارمو بهت میدم وقتی آدرس خونه ی اشکانو فهمیدی آدرسو برای من پیامک کن به بقیشم کار نداشته باش ، بقیشو من درست میکنم . مطمئن باش هیچ خطری تهدیدت نمیکنه ما از دور مراقب همه چی هستیم.

-میشه فردا بهتون جواب بدم؟

-بله حتما ، این کارت منه

-کارتشو ازش گرفتم سیاوش محمدی! پس اسمش سیاوشه

کافی شاپی که کنار برج تهرانه رو میشناسین؟

-اره میدونم کجاست



- فردا ساعت پنج اونجا باشین تو جوابمو بهتون بگم

- باشه. فردا میبینمتون

از رو مبل بلند شد و با قدمای محکم سمت در سالن رفت منم تا در سالن همراهیش کردم

- خدانگهدار

- خدانگهدار

-- ذهنم خیلی مشغول بود

دوباره سمت اتاق بابام رفتم ، دستمو گذاشتم رو دستگیره در و آرام درو باز کردم

شالو مانتومو دراوردم پرت کرده رو تخت. پاهام سست شد فک کنم بخاطر اینه که چیزی

نخوردم ایندفعه قبل از این که بیوفتم خودم نشستم رو زمین زانو هامو بغل کردم و خاطرات

گذشته رو توی ذهنم مرور کردم



یه دختر شیش ساله ، دختری که مادرش دوشش نداشت. دختری که تنها تکیه‌گاهش پدرش شد دختری که همیشه تو مدرسه سوژه دست همه میشد همیشه مورد تمسخر همه بود! لعنت به دختری که عاشق درس بود ولی بخاطر حرفای هم کلاسپاش مجبور شد فقط تا سیکل بخونه. بغضم شکست رو زانو هام هق هق میزدم انگار امشب زخمای دلم سرباز کرده خدایا دیگه از دنیا بریدم تا کی این همه دردو تحمل کنم؟

چرا پدرمو ازم گرفتی چرا باید هم بی مادر باشم هم بی پدر؟

حالم خیلی خراب بود به سختی از رو زمین بلند شدم به سمت میز بابام رفتم تا یه سیگار دیگه بردارم اصلا حالم دست خودم نبود فکر میکردم با سیگار اروم میشم ولی حتی سیگارم بی تاثیر بود

دستمو دراز کردم سمت میزو پاکت سیگار و فندکو برداشتم بخاطر دود سیگار در پنجره رو باز کردم .

رو مبل چرمی که کنار روبه روی میز بابام بود نشستم سیگارو از تو جلد دراوردم فندک زدم زیرش سرش داغو قرمز شد درست مته قلب من که خیلی داغه انگار داره آتیش میگیره سیگارو بین لبم گذاشتم و پک عمیقی بهش زدم پک اول بخاطر رفتن مادرم .

پک دوم.. بخاطر این که همیشه مسخره هم کلاسپام شدم



دود سیگار و اروم فوت کردم بیرون

پک سوم.. بخاطر حق هایی که تو بالشت خفه کردم

اشکام دوباره از سرازیر شدن..

پک چهارم.. بخاطر بازیه ای که باعث مرگ پدرم شد

دیگه حوصله سیگار نداشتم آخرین کامو گرفتم ، سیگارو از پنجره پرت کردم تو حیاط .

دیگ بسه هر چی ضعیف بودم باید قوی باشم من دیگه تنهام پدری نیس که حمایت کنه
 باید زندگی درباره حرفای سیاوش فکر کردم باید پیشنهادشو قبول کنم اگر قبول کنم باعث
 انتقام خیلیا گرفته میشه مادرایبی که شاهد اعتیاد بچه هاشون بودن خانوادهایی که که بخاطر
 همین مواد لعنتی از گسیخته شد. اگ اشکان منو از پدرم نمیخواست پدرم الان پیشم بود اره من
 باید انتقام بگیرم

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم که ساعته چهار بعدازظهر و
 نشون میداد. اوف اینقدر حالم خراب بود که فقط خودمو انداختم رو این تخت لعنتی پتو رو کنار
 زدم دیشبو تو اتاق بابام گذروندم رو تخت اون خوابیدم.



بوی بابامو استشمام کردم ای کاش زمان برمیگشت عقب خیلی عقب. اوف بس کن دختر بلند شو غصه خوردن تو چه فایده ای داره گلی این صدای وجدانم بود که همیشه به حرفش گوش میدادم.

از رو تخت بلند شدم گوشیمو برداشتم در اتاقو باز کردم و از اتاق خارج شدم. رفتم تو آشپزخونه در یخچالو باز کردم هنوز که نصف کیکی که روز مرگ بابام پخته بودم تو یخچال بود سینه کیکو برداشتمو انداختم تو سطل آشغال نمیخام هیچی از اون روز نحس باقی بمونه. دو تا تخم مرغ برداشتم تو ماهیتابه شکستم صدای جلزو ولز تخم مرغا بلند شد یکم بهشون نمک زدم بعد از پنج دقیقه زیرشو خاموش کردم. ماهیتابه رو گذاشتم رو میز دوتائیکه نون از توی نون دون برداشتم و شروع کردم به خوردن با این خیلی گشتم بود خیلی بی اشتها بودم هر لقمه ای که میگرفتم یه لیوان آبم روش میخوردم. چار پنج تا لقمه خوردم دیگه سیر شدم از سر میز بلند شدم و سمت اتاقم رفتم ماهیتابه رو گذاشتم وقتی برگشتم خونه بشورم.

اول رفتم زیر دوش چون حالم داشت از خودم بهم میخورد شیر آب سردو باز کردم با این که تو پاییز بودیم و هوا همیشه سوز داشت من با آب سرد بیشتر حموم میکردم.

بعد از ده دقیقه از حموم خارج شدم حولمو از تنم دراوردم یه شلوار جین مشکی پام کردم یه مانتوی مشکی که تا روی زانوم هم بود انتخاب کردم با شال مشکی!

مانتومو تنم کردم طبق عادت همیشم موهامو خشک نکردم.



موهامو با یه کش دم اسبی بستم بعد شالمو سرم کردم تو آینه به خودم نگاه کردم
صورتتم خیلی بی روح بود لبام پوس پوس شده بود ، رنگمم مته گچ دیوار چشمای رنگیمم خسته
بنظر میومد تازه الان یکم رنگ اومده تو صورتتم دیروز که این سرگرده منو دید انگار جن دیده!

به ساعت نگاه کردم که بیست دقیقه به پنجو نشون میداد ، گوشیمو برداشتم و شماره ی
آژانسو گرفتم.

-الو سلام یه ماشین میخواستم

سلام آدرسو لطف کنین

-بلوار کشاورز.

ممنون خدانگهدار

کیفمو از رو میز برداشتم گوشیمو انداختم توش و از اتاقم خارج شدم

ساعت گوشیمو نگا کردم دقیق ساعت پنج!



وارد کافی شاپ شدم نگامو سرتاسر کافی شاپ چرخوندم که نگام به سیاوش افتاد روی
صندلی ای که کنار پنجره بود نشسته بود و ژست خاصی به خودش گرفته بود معلوم بود که خیلی
تو فکره!

-با قدمای اروم و خانمانه بهش نزدیک شدم .

-سلام آقای محمدی، عصر بخیر

-سلام عصر شما هم بخیر

بفرمایید بشینین

-هه چه عجیب منو شما خطاب کرد!

کیفمو گذاشتم رو میز و روی صندلی نشستم.

-با یه بستنی موافقین؟

-بله حتما



-شکلاتی؟

-خدایا چه تفاهمی فک کنم اینم مته من عاشق بستنی شکلاتیه

-بله .شکلاتی باشه

گارسون؟؟؟

-گارسونه با یه منو تو دستش سمت میز ما اومد

-سلام خوش اومدین چی میل دارین؟

-دوتا بستنیه شکلاتی

-منوی دسرامونو نگا نمیکنین قربان؟

-نیم نگاهی به صورت گل بانو انداختم ، دوباره رو کردم به گارسون... نه ممنون



-گارسون توی دفترچش دوتا بستنیه شکلاتی نوشت و از میز ما سمت میز روبه رویی

رفت.

- حس میکنم این پسره خیلی غرور داره انگار فقط غرور توی چشماشه!

-خب خانم نظرتون درباره پیشنهادم چیه؟

-تصمیم گرفتم پیشنهادتونو قبول کنم بخاطر کسایی که قربانیه مواد مخدر شدن.

-تصمیم درستی گرفتی مطمئن باش پشیمون نمیشی. نگران امنیتت نباش همه چیو به ما

بسپار.

-انشالله که خیر باشه

گارسون بستنیامونو آورد. برای من روش با گیلایس تزیین شده بود برای سیاوش با تمشک

آخ مرده شور این این گارسونه رو ببرن من از گیلایس متنقرم. اوف خاک تو سر گیلایسیه رو

گذاشت جلو من!



-چیشد چرا اینطوری به بستنی نگا میکنی؟

-ببخشید میشه بستنیامونو عوض کنیم؟ چون من از گیلای متنقرم!

-تک خنده ای کردم . ظرف بستنیمو گذاشتم جلوش و ظرف خودشو برای خودم

برداشتم.

-ممنون

-خواهش

تو سکوت بستنیامونو خوردیم. یاد بابام افتادم اونم همیشه عاشق دسرهای شکلاتی بود ای
کاش الان پیشم بود. بی مهابا قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد روی گونم که از چشم
سیاوش دور نمود

-گل ا خانم خوبی؟

-توش چشمات نگاه کردم اول اسم کوچیکم از دهنش دررفت این خیلی پررویه درسته

منم سیاوش خطابش میکنم ولی توی روش آقای محمدی یا سرگرد صداس میکنم .



-خوبم ممنون

-ولی اینطور بنظر نمیاد

-چیزی نیست فقط یاد بابام افتادم همیشه با اون دسرای شکلاتی میخوردم یدفه دلم
هواشو کرد .

-چند بار سرقبرش رفتی؟

-اصلا نرفتم حتی نمیدونم کجا هست

-واقعا؟

-اره

-نمیخای بری؟



هنوز رفتنشو نتونستم هضم کنم ، شاید وقتی اروم تر شدم آدرس قبرشو از عموم بگیرمو

برم

-متاسفم

-شما پدر مادرتون کنارتونن؟

هه کدوم پدر مادر همون پدر مادری که فقط به فکر اعتیادشون بودن؟ خیر..چند سال پیش تو یه تصادف به فوت شدن.

-خدا رحمتشون کنه

-ممنون

-برای عوض کردن جو پرسیدم میدونی اگه اشکان بیاد سراغت باید چیکار کنی؟

-اره میدونم باید چیکار کنم نگران نباشید...به گوشیم نگاه کردم ساعت نزدیکای شیش بود . با اجازه! بهتره دیگه برم



- صبر کن من میرسونمت

- ممنون ، یه تاکسی میگیرم میرم

- لطفا تعارف نکن من میرسونمت

- حوصله تعارف و بحث کردن نداشتم برای همین قبول کردم. کتشو از روی میز برداشت و
۳ تا ۱۰ تومنی به عنوان انعام گذاشت رو میز .

- توی این هوا بدون لباس گرم سردت نمیشه؟

- نه زیاد سرمایی نیستم

- آهان باشه .. بریم

باهم هم قدم شدیم و از کافی شاپ خارج شدیم.

به سمت ماشینش رفتیم یه پورشه ی مشکی داشت خیلی خوش رنگ بود!



-در ماشینو باز کردم و سوار شدم

-اگه سردته بخاریو روشن کنم

-نه ممنون گفتم که زیاد سرمایی نیستم

-باشه هر جور دوس داری

-یه سوال بدجور ذهنمو مشغول کرده بود که که این زن داره یا نه واقعا کنجکاو شده
بودم اخرم طاقت نیوردم و سوالمو به زبون اوردم. شما ازدواج کردین؟

-خیر مجردم

-پس مجرده عجب!

حوصلم خیلی سررفته بود لامصب معلوم نیس چجوری رانندگی میکنه که هر چی میره

نمیرسیم



یه نگا بهش انداختم یه شلوار لیه آبی پیرهن نوک مدادی با یه کت اسپرت مشکی میشه
گفت خوشتیپه از اندامش معلومه که ورزشکاره ..

دوباره سرمو چرخوندم سمت پنجره و چشم دوختم به بیرون.

بعد از تقریباً ۳۰ دقیقه جلوی خونه ترمز کرد

- رسیدیم

- ممنون دره ماشینو باز کردم و پیاده شدم

- خانم گوشیتو جا گذاشتی

- وای ببخشید

- بفرما

- گوشیمو ازش گرفتم. مچکرم خدانگهدار



-خدانگهدار

درو با ریموت باز کردم و وارد حیاط شدم حیاط خونمون خیلی قشنگ بود دورتادورش گلای محمدی کاشته شده بود .

سمت راست کنار ساختمون یه آلاچیق بود که همیشه وقتی شب میشد بابا رو اون آلاچیق مینشستو سیگار میکشید منم از پشت پنجره اتاقم نگاهش میکردم .

یه گل محمدی چیندم و به سمت ساختمون رفتم وارد سالن شدم مانتو و شالمو دراوردمو روی مبل انداختم

میخواستم برم سمت اتاقم که گوشیم زنگ بزخم خورد به صفحش نگاه کردم شماره ی زن عمو بود دایره ی قرمز و به سمت سبز حرکت دادم حوصله صحبت کردن نداشتم برای همین رد دادم وارد اتاقم شدم دوباره خودمو انداختم رو تخت خیلی بی حوصله شده بودم پتو رو کشیدم روم تا خوابم ببره

چند دقیقه گذشت ولی اصلا خواب به چشمم نیومد . پتو رو عقب تر کشیدم ، گوشیمو از روی پاتختی برداشتم نت گوشیمو روشن کردم تا یه نگاهی به صفحه اینستام بندازم



یه کامنت از یه ناشناس داشتم

چشمانت همانند آتش بر قلبم شعله میکشد ...

ای کاش قدرت کم کردن دردهایت را داشتم!

زخم های کدامان عمیق تر است؟

تو یا من؟

-بسم الله این دیگه کیه هیچ عکسیم که نداره اسمشم که زده ناشناس خدایا کی میتونه

باشه؟

اه به من چه هر کی میخواد باش چرا الکی ذهنمو مشغول کنم به اندازه کافی مشکل دارم

-کلا خواب از سرم پرید نت گوشیمو خاموش کردم و انداختمش رو تخت

میخواستم دوباره سرمو بزارم رو بالشت که آیفون به صدا دراومد هی انگار خواب بر من

حرومه!



از رو تخت بلند شدم در اتاقو باز کردم و سمت سالن رفتم مانتومو از رو مبل برداشتمو تنم کردم شالمم انداختم رو سرم. تصویر یه مرد تقریبا پنجاه شصت ساله نمایان شد با موهای جو گندمی که تا سرشانه هاش بود کت شلوار مشکی با کروات مشکی یه پالتوی نسبتا بلند هم تنش بود. دست از آنالیز کردن برداشتم و آیفونو برداشتم

-کیه؟

-سلام میشه باز کنین

-ببخشید من شمارو نمیشناسم پس نمیتونم باز کنم .

قامت محمد همون دوست بابام ظاهر شد دخترم میشه درو باز کنی

-اها فهمیدم این همون اشکانه ، یادم اومد

-درو باز کردم. بفرمایید تو

شالمو رو سرم مرتب کردم

با قدمای اروم سمت در سالن رفتیم.

نقشه شروع شد!

-سلام خوش اومدین

-سلام دخترم خوبی

-ممنون

-اشکانو یادت میاد؟

-بله شناختم. سلام

-سلام خانمی خوبی



-مرتیکه ه *ی *ز اشغال من چطوری اینو تحمل کنم . تا حد ممکن سعی کردم لحنم
سردو جدی باشه

ممنون خوش اومدین

-بفرمایید. به سمت پذیرایی هدایتوشون کردم هر دو تاشون رو یه مبل نشستند .

چای یا قهوه؟

-دوتا چایی لطفا

-باشه ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم

زیر سماور رو روشن کردم ، همونجا منتظر موندم تا جوش بیاد. حوصله تحمل کردن ریخت
این دوتا عوضیو نداشتم.

-اشکان:چقدر این دختره خوشگله ماشاءالله



محمد: چطور میخوای راضیش کنی تا باهات ازدواج کنه؟ الانم که جهان مرده دیگه شرطی که بستی چه ارزشی داره

-من تا حالا به هر چی که خواستم رسیدم نگران نباش شاید گل بانو اولش رضایت نده اما بلاخره قبول میکنه.

-زیادی به خودت مطمئنی ها

-شاید عاشقم نشه ولی باید زن من بشه

گل بانو -داشتم ناخنمامو میجویدم و به آینده فکر میکردم یعنی قراره چی پیش بیاد .

بلاخره این سماور جوش اومد چایی رو دم کردم.

یه سینی برداشتم سه تا فنجون گذاشتم توش قوریو از رو سماور برداشتم و چاییو ریختم تو فنجونا فنجونارو یکی یکی برداشتم و آب جوش داخلش ریختم

دوتا قندون گذاشتم تو سینی و از آشپزخونه خارج شدم .



- تک سرفه ای کردم تا اعلام ورود کرده باشم . اول جلوی محمد گرفتم :بفرمایید

-دست درد نکنه دخترم زحمت کشیدی

-خواهش میکنم

-بفرمایید

-ممنون خانمی

-مرتیکه عوضی چند ثانیه تو صورتم خیره شد بعد به دستش زحمت دادو چاییشو برداشت بی ناموس عوضی!منو باش از وقتی اومده فشی نبوده که بهش ندم.

قندونارو گذاشتم رو میز و روی مبلی که روبرو بود نشستم .

محمد:تسلیت میگم دخترم خدا پدرتو رحمت کنه خیلی دلم سوخت .

-ممنون خدا رفتگان شما هم رحمت کنه .فقط برای گفتن تسلیت تشریف آوردین؟



اشکان: از اتفاقاتی که بین منو پدرت افتاده خبر داری؟

-بله اینم خوب میدونم پدرم بخاطر غصه ی من ایست قلبی کرد با چه عقلی فکر کردین زن شما میشم؟

-خانمی لازم نیست اینقدر عصبانی بشی تو عشق چیزی میدونی؟

-عوضی تو از عشق چی حالیده که الکی زرزر میکنی اینو تو دلم کردم!

نه چیزی نمیدونم چون عاشق نشدم. شما توقع دارین با یه مرد ۶۰ساله ازدواج کنم؟

محمد: دخترم چه اشکالی داره سن که مهم نیست مهم دله آدمه لازم نیس همون اول عاشق باشی که کم کم به هم عادت میکنین تو که میدونی اشکان چقدر پولداره هیچی برات کم نمیزاره

-درسته گل بانو اگه با من ازدواج کنی میتونی تو بهترین دانشگاه تهران ادامه تحصیل بدی من که چیز زیادی ازت نمیخوام فقط میخوام کنارم باشی.



-خوشبختانه بی پول نیستم که مجبور شم زن یه مرد ۶۰ساله بشم

-خانمی من که نگفتم شما بی پولی خواستم بگم من همه جوره حمایت میکنم فقط کافیه

کنارم باشی

-همین که گفتم جواب من نه ی

-یادت رفته بابات تو رو به من باختی؟

-چرا اومدین یقه منو میگیرین بابام شرط بسته چه ربطی به من داره؟

-خانمی قول میدم خوشبخت کنم تو قشنگ ترین عمارت زندگی میکنی ، تو بهترین

دانشگاه تهران ادامه تحصیل بده هر هفته حسابتو پر میکنم هیچی برات کم نمیزارم.

-گفتم نه پس ادامه ندین حالا هم از خونه ی من برین بیرون فقط به احترام سنتونه که

هیچی نمیگم .

-باشه میریم ولی اینجا تموم نمیشه اینقدر میامو میرم تا تو قبول کنی اخرش خودت با

پای خودت میای پیشم ولی یکم به حرفام فک کن



-بسه تمومش کنین . محمد که سکوت کرده بود به حرف اومد

-دخترم یکم فکر کن من اشکانو تضمین میکنم هیچی برات کم نمیزاره مطمئن باش که خوشبختت میکنه لازم نیست همین الان جواب بدی فکراتو بکن چند روز دیگه جواب بده .

-من جوابم نه ی فقط

-الآن عصبانی هستی اینجوری میگی وقتی اروم تر شدی فکر کن

-مطمئن بودم صورتتم از حرص خوردن زیاد قرمز شده با صدای بلند گفتم :خدانگهدار

-خدانگهدار دخترم

خدانگهدار خانمی رو حرفام فک کن

-دوتاییشون به سمت در سالن رفتن و از سالن خارج شدن از پنجره بیرونو نگاه کردم دیدم که از حیاط خارج شدن. سمت اتاقم رفتم دستمو گذاشتم رو دستگیره در و درو باز کردم.



گوشیمو برداشتم شماره سیاوشو گرفتم

بعد از خوردن ۴ تا بوق صدای گرمش توی گوشم پیچید

-الو

-سلام شناختین؟

-سلام بله از روی صدات شناختم خوبی؟

-ممنون شما خوبین؟

-ممنون بد نیستم ، اتفاقی افتاده؟

-اشکان اومد

-کی؟



حدود نیم ساعت پیش همین الان رفت

-میشه حضوری صحبت کنیم؟

-باشه

-ساعت هشت میام دنبالت برای شام بعد حرفای اشکانو مو به مو برام تعریف کن

-باشه.. پس ساعت هشت میبینمتون فعلا خدافظ

-خدانگهدار

گوشیو قطع کردم و دوباره انداختمش رو تخت. یادم افتاد ماهیتابه ی ظهرو نشستم و لاش نمیخاد واسه یدونه ظرف که آدم خودشو خسته نمیکنه آخ حوصلم پوکید به لطف مادرم حتی یدونه دوست هم ندارم که باهاش وقت بگذرونم به ساعت نگاه کردم ساعت هفت بود یکساعت دیگه سیاوش میرسه خوبه باز میرم بیرون حوصلم سر نمیره

جلوی آینه به خودم نگاه کردم یه شلوار دمپای مشکی ، مانتوی مشکی که سر استیناش نوار طلایی دوخته شده بود یه پالتوی مشکی هم تنم کردم چون امشب یکم هوا سرد شده بود با شال مشکی. تقریبا ده روز از فوت بابا میگذشت دلم میخاس تا آخر عمر مشکی پوش باشم!



دکفشای عروسکیه سورمه ایمم پام کردم .

دوباره تو آینه به خودم نگا کردم صورتم خیلی بی روح بود

دستمو دراز کردم سمت رژ لب قرمزم اروم روی لبم کشیدم تا یکم صورتم از اون حالت

بی روحی دربیاد

رژو بستم و گذاشتم رو میز آرایشم .

گوشیمو چک برداشتم تا خواستم بزارم تو کیفم شماره سیاوش خودنمایی کرد

-الو سلام

-سلام بیا دم در

-باشه



گوشیمو انداختم تو کیفمو از اتاق خارج شدم.

-در ماشینو باز کردم و سوار شدم

سلام ..

-سلام چطوری؟

ممنون هی بد نیستم

-چند لحظه توی صورتتم نگا کردو دوباره سرشو چرخوند سمت جلو خیلی تعجب کردم یه حس عجیب تو چشمات بود!

-امشب سرهنگ صادقی هم میاد میخواد باهات صحبت کنه

-باشه

سیاوش: خدایا این چه چشماییه چرا اینقدر نافذه چقدر این دختر خاصه!



با وجود دردایی که داره بازم قویه چقدر مقاومت میکنه .

دستمو بردم سمت ضبط یه آهنگ از محمد علیزاده پلی کردم از سکوت تو ماشین خسته

شده بودم

گل بانو: صدای محمد علیزاده تو ماشین پخش شد زیاد برام مهم نبود سکوت باشه یا نه

با زیر چشمم یه نگا به سیاوش انداختم شلوارش زیاد معلوم نبود فقط فهمیدم یه پیرهن

قهوه ای تنشه

روشم یه پالتوی مشکی مته همیشه خوش تیپ بود!

اه به من چه که خوشتیپه یا نه!

چون شیشه ها دودی بود برای تماشای بیرون شیشه رو دادم پایین.

درختای عریان



هوا مه آلود و گرفته بود دل اسمون خیلی پر بود

همیشه عاشق پاییز بودم دوست داشتم اگه عاشق شدم تو فصل پاییز باشه چون پدرم تو فصل پاییز عاشق مادرم شده بود .

-گل بانو؟

-اولین بار بود که اسم کوچیکمو صدا میزد یکم تعجب کردم !

بله...

-رسیدیم پیاده شو

-عه چقدر زود رسیدیم .سیاوش دستشو برد سمت ضبط تا خاموشش کنه

-زود نرسیدیم خانم یکساعته که تو راهیم شما تو هیروت بودی !

-خنده ی ارومی کردم.با هم ماشین پیاده شدیم .



نگاهم چرخید سمت رستوران

واقعا جای شیکی بود جلوش یه فرش قرمز پهن کرده بودن

وارد رستوران که شدیم یه آقای اومد جلو و بهمون خوش آمد گفت.

پرده های گلبهی ، نور افکنای طلایی و صدای دلنشین عارف فضای رستورانو خیلی آرامشبخش کرده بود کسی که دکوراسیونه اینجا را به عهده داشته کارشو عالی انجام داده واقعا . میزی که مال ما بود کنار پنجره ی بزرگی که ته رستوران بود قرار داشت.

صندلی رو دادم عقب و روش نشستم

-سرهنگ صادقی کی میاد؟

-فک کنم تو ترافیک گیر کرده الاناست که برسه .اگ گرسنگه ای سفارش بدیم؟

-نه همینجوری پرسیدم



-وسط میز یه دسته گل رز گذاشته بودن دورشم شمعی کوچولو .

-گل بانو؟ میتونم یه سؤال بپرسم؟

-اره پرسیین

-تو شکل مادرتی؟

-اره من خیلی شبیه مادرمم

-پس مادرت خیلی خوشگل بوده!

-اره خیلی خوشگل بوده بابام میگفت تو نگاه اول عاشقش شده

-واقعا؟

-اره



مادرم یه دختر فراری بوده! پدر و مادرش میخواستن بزور مجبور به ازدواجش کنن برای همین از خونه فرار کرده.

از کرج اومده تهران؛ از قضا توی اتوبوس با مادر پدرم آشنا میشه مادرم داستان زندگیشو برای مادر بزرگم تعریف میکنه ، مادر بزرگ منم یه زن ساده و مهربون بوده دلش بحال مادرم میسوزه و مادرمو میاره تو خونه ی خودش

وقتی پدرم از دانشگاه میاد خونه مادرمو میبینه به گفته خودش تو اولین دیدار عاشقش میشه! برای منم خیلی عجیب بود که چطور تو نگاه اول عاشق شده ولی خب تو این دنیا هر چیزی ممکنه، هر وقت از پدرم میپرسیدم چطور شد که ازدواج کردین یا مادر بزرگ رضایت داد فقط سکوت میکرد و هیچ جوابی به من نمیداد منم بیخیالش میشدم فقط همینارو بهم گفته بود و این که روز عروسیشون مادر بزرگم تصادف میکنه و فوت میکنه یعنی عروسیشون تبدیل به عزا میشه بابام فقط همینارو برام تعریف کرد بقیشو دیگه نمیدونم .

-دلت برای مادرت تنگ میشه؟

-نه! بنظرم مادرم هیچوقت مادر نبود با این که میدونست پدرم چقدر عاشقش عاشقش یکی دیگه شدو مارو ترک کرد کدوم مادری همچین کاری میکنه؟

-متاسفم



-ولش دیگه مهم نیست من از بچگی به تنهایی عادت کردم

-اها سرهنگ اومد

سرهنگ صادقی: سلام

سیاوش: سلام خوش اومدین

گل بانو: سلام ..بهبش ۵۰سالو میخوردموهای جوگندمی، چشمای آبی که دورش یکم چینو
چروک افتاده بود لبو بینیه متناسب با صورتش .صندلیه کنار سیاوشو داد عقب و روش نشست

چطوری دخترم؟

-ممنون شما چطوین؟

-به لطف تو عالیم

-تک خنده ای کردم و گفتم: به لطف من؟



-اره دخترم .نمیدونی چقدر خوش حال شدم که قبول کردی با ما همکاری کنی

-وظیفم بوده

-نه دخترم هیچ وقت این حرفو نزن تو هیچ وظیفه ای نداشتی فقط به ما لطف کردی

-چقدر این مرد مهربونه رفتارش مته پدر خدایا مرزومه

سرهنگ :من خیلی گرسنه ام بهتره اول شام بخوریم بعد درباره اشکان صحبت کنیم

موافقین؟

-منو سیاوش با هم گفتیم باشه!

گارسون اومد سر میزو سفارشامونو گرفت هر ۳تامون جوجه کباب سفارش دادیم از

بچگی عاشق جوجه بودم همیشه وقتی رستوران میومدیم جوجه خوراک خودم بود!

سرهنگ :راستی بخاطر مرگ پدرت تسلیت میگم دخترم



-ممنون

-۵دقیقه توی سکوت گذشت. تا گارسون غذاهامونو آورد.

سرهنگ: به به چه رنگو رویی بخورین نوش جونتون سیاوش خان امشب مهمون من

سیاوش: لبخند پتو پهنی زدمو گفتم خب دیگه من که همیشه مهمون شما بودم امشبم

استثنا نیس

-ای من روتو برم

گل بانو: از حرف زدن سرهنگ خیلی خندم گرفت سرمو کردم تو بشقابمو ریز ریز خندیدم

یکم برام عجیب بود آخه هیچ سرهنگی اینقدر با سرگردش صمیمی نبود.

-گلی دخترم داری میخندی؟ هی پدر بخند حتما الان از رفتار من تعجب کردی نه؟

-سرمو گرفتم بالا خیلی قاطع گفتم نه اصلا تعجب نکردم سرهنگ. شما خیلی مهربونین



-ای خدا چرا منو سرهنگ صدا میکنی؟ راحت باش من این اجازه رو بهت میدم که پدر

صدام کنی

-وا چقدر زود صمیمی میشه با آدم چقدر این مرد مهربونه یاد پدرم افتادم خیلی جلو

خودمو گرفتم تا گریم نگیره با صدایی که یکم لرزش توش بود گفتم: باشه حتما

-حالت خوبه دخترم؟

-بله خوبم فقط یاد پدرم افتادم.

-شاممنو شروع کنیم

سیاوش: برای این که جو رو عوض کنم گفتم: آخ سرهنگ بلاخره اجازه دادی کوفت

کنیم؟ از گشنگی مردم

-تو باز زبون درآوردی؟ شامتو بخور حرف اضافه هم ممنوع!

-دخترم سیاوش چیزایی که باید میدونستتو برات گفته درست؟



-بله درسته ، امروز اشکان اومده بود دیدنم

-حرفای اشکانو مو به مو برامون تعریف کن

-یه نگا به سیاوش انداختم سنگینیه نگاهشو رو خودم حس کردم خودمو بی توجه نشون دادمو شروع کردم به تعریف کردن .

امروز اشکان تنها نبود با محمد اومده بود بهم پیشنهاد ازدواج داد گفت: که خیلی عاشقم شده ، بهم گفت :اگ باهش ازدواج کنم همه جوره حمایت میکنه ، میتونم تو بهترین دانشگاه تهران ادامه تحصیل بدم ، حساب بانکیمو هر هفته پر میکنه خلاصه تا تونست از مالو داراایش تعریف کرد !

-خب پس انگار خیلی عاشقته .فردا بهش زنگ بزن بگو که پیشنهادهادشو قبول کردی و اون ۳تا شرطی که سیاوش بهت گفتو براش بزار

سیاوش :سرهنگ زود نیس؟ نقشه ی ما جور دیگه ای بود که

-میدونم پسرم . اما سروان امیدی گفت از وقتی اشکان از مسافرت اومده خیلی عجیب شده از طرفیم محمد ۲روزه که به باغش سرزده تو که میدونی محمد هر روز سری به باغش میزد



مطمئنا دارن به کارایی میکنند برای همین ما باید زودتر وارد عمل بشیم منتظر موندن وقت تلف کردنه .

-باشه هر جور شما صلاح میدونی

-دخترم پس قرار شد فردا بهش بگی پیشنهادشو قبول کردی اون ۳ تا شرطم بزار برای این که شک نکنه بگو سند چندتا ویلا و ماشینو به اسمم بزن باید فک کنه بخاطر ثروتش زنش شدی متوجه ای ک؟

-بله میدونم باید چیکار کنیم نگران نباشین امیدوارم که موفق بشیم

-مطمئن باش که موفق میشیم در ضمن نگران امنیتتم نباش. اگ همونطور که فکرشو کرده باشم باشه اشکان الان داره رو به محموله بزرگ برنامه ریزی میکنه پس فک نکنم بیشتر از دو یا سه هفته مجبور به تحملش باشی. کافیه زمان و جایی که قراره محمولشو صادر کنه بفهمی اون موقعه ی که حکم حبس ابد اشکان رو میز دادگاه امضا میشه!

-باشه خدا کنه همه چی درست شه

خب بچه ها با اجازتون من دیگه برم خانمم تو خونه تنهاست با اجازه...



-خدانگهدار بچه ها

-خدانگهدار، خوش حال شدم از شناییتون

-سیاوش یادت باشه من حساب کردم!

-وظیفه بوده سرهنگ جون!

-ماشاءالله به روت!

گل بانو: سرهنگ با قدمای محکم از میز ما دور شد و به سمت در رستوران رفت .

خب منو میرسونین یا تاکسی بگیرم؟

-این چه حرفیه معلومه که میرسونمت اما شما الان بری خونه میخوابی؟

- مگ مرغم که این ساعت بخوابم؟ نه خوابم نمیاد فکر کنم تا ساعت ۱۲ بیدار باشم



پس میریم اول یه دوری میزنیم بعد من شمارو میسونم خونه قبوله؟

-باشه بریم

-پس بلند شو

-پیر بالا

-خیلی از این تغییر رفتارش تعجب کرده بودم روز اول که دیدمش تو مایه های برج زهر مار بود بیشتر! ولی خودمونیمما از این تغییر رفتارش خوش حال بودم وقتی کنارش بودم حداقل حوصلم سرنمیرفت! خاک تو سر من یه جوری میگم وقتی کنارشم انگار صدساله باهاشم!

-خب کجا بریم؟

-پارک

-پارک تو این هوا؟

-دقیقا بخاطر همین هوا میگم بریم پارک!

-باشه هر چی شما بگی

-سرگرد؟

-سیاوش صدام کن راحت باش فک کردی نمیدونم فقط تو روم سیاوش صدام میکنی؟

-هن؟ شما علم غیب داری؟

-این هنی که گفتم خیلی به دلم نشست

-اینو گفتو پق زد زیر خنده!

حالا بین چطوری میخنده غش نکنی یه وقت؟ همونطوری که میخندید گفت

-ن تو نترس من غش نمیکنم

-دوباره به خندیدن ادامه داد



ای خدا مگه من جک گفتم خودم خبر ندارم حالا به جای بله گفتم هن این کجاش خنده

داره؟

-هیچی گلی خانم اصن خنده نداره

-اوخی! برای همینه یه ثانیه پیش جوری میخندیدی که انگار برات خنده دار ترین جک

سالو تعریف کردم؟

-خب تو اگه یکی بجای بله بهت بگه هن خندت نمیگیره؟

-خیلی قاطع گفتم نه! مته شیر برنج وا رفت! اما باز کم نیورد و گفت:

-خب تو اینجوری هستی اما مطمئن باش بقیه خندشون میگیره

-خب حالا ولی از کجا میدونی تو غیابت سیاوش صدات میکنم؟

-حدس زدم



-پشت چشمی نازک کردم و گفتم: پس از این به بعد تو روتم سیاوش صدات میکنم

-باشه راحت باش

-کدوم پارک میریم؟

-با پارک جمشیدیه موافقی؟

-عالیه بزن بریم

-امشب لحت صحبتت عوض شده ها!

-تو فکر کن هوای سرد زده به سرم..تصمیم گرفته بودم از این به بعد تو تنها ییم شاد

زندگی کنم تا زندگی برام اسون تر شه!

-باشه سعی کن همیشه اینجوری شاد باشی



سیاوش همونطور که رانندگی میکرد زیر چشمی منم نگا میکرد تو این سه چهار روز به
نگاهای مسخرش عادت کرده بودم. ولی واقعا مسخره بود؟ نه اینجوری نبود فقط برام عجیب بود
اره همین عجیب بود فقط!

بعد از پنج شیش دقیقه رسیدیم پارک چون رستورانی که رفته بود همین اطراف بود
خیلی از پارک دور نبودیم.

-بپر پایین گلی خانم!

-از ماشین پیاده شدم و اروم درو بستم. با سیاوش به سمت پارک هم قدم شدم....

روی نیمکت نشسته بودیم که سیاوش یه پاکت سیگار از تو جیبش دراورد. یه نخ از توی
جلد دراوردو آتیش زد زیرش

-بسم الله ، یکم خجالت بیارم بکشی؟ اخه مامور دولت سیگارم میکشه؟

-اره باور کن میکشه

-سیگارو بین لبش گذاشت و به افق چشم دوخت نگاهش رنگ غم گرفت



شروع کرد به تعریف کردن

-: یه پسر ۱۱ساله که پدر مادرش به کراک اعتیاد داشتن

پسری که از ساعت ۸صبح تا شب سربازارچه کفشای مردم واکس میزد وقتیم میومد خونه هر چی دراورده بود باید تحویل پدرش میداد اگه زیر ۵تومن کاسبی کرده بود از پدرش کتک میخورد. شبا گرسنه میخوابید چون مجبور بود پول اعتیاد پدرمادرشو بده

- سرشو گرفت پایینو سکوت کرد. یعنی اون پسر سیاوشه؟

-سیگارو از بین لبم برداشتم و دودشو دادم بیرون خیلی دلم میخواست با یکی دردودل کنم ولی الان اشتباه کردم نباید به گل بانو میگفتم

-سیاوش؟اون پسر تویی؟

-میشه الآن نگم؟شاید یه روزی ادامشو برات گفتم ولی الان نمیخوام چیزی بگم



-نخواستم اذیتش کنم برای همین قبول کردم هر چند برام روشن بود که اون پسر
سیاوشه! چطور این همه سختیو تحمل کرده؟ اوف مثلا تصمیم گرفته بودم از این به بعد خوشحال
باشم انگار اصن خوشی به من نیومده!

-باشه هر وقت خاصی بگو

-پشمک میخوری؟

-تو دلم گفتم به لطف اشتهام کور شد! اره میخورم

-همینجا بشین الان میرم برات میخرم

-صورتی بخر

-باشه

-سیگارشو تو سطل آشغال کنار نیمکت انداخت و به سمت اقایی که پشمکو بادکنک
میفروخت رفت. یکم دلم براش سوخت، روز اول که دیدمش فک میکردم یه پسر مغروره چون
زیاد با جنس مخالف معاشرت نداشتم هیچ شناختی ازشون نداشتم الکی پیش خودم فکر کردم
که خیلی مغرورو پررویه ولی اصلا اینجوری نبود سیاوش خیلی مهربونو متینه!



به آسمون نگا کردم داشتم ستاره ها رو می‌شمردم که با صدای سیاوش به خودم اومدم
بفرمایید پشمکتون

-یه پشمک صورتی با بادکنکای قرمز تحولیم داد به همراه یه لبخنده پتو پهن!

-مرسی خیلی ممنون من عاشق بادکنکم کل بادکنکاشو خریدی؟

-قابل شمارو نداره

-بادکنکارو گرفتم تو دست راستم با دست چپم شروع کردم به خوردن

-یه وقت تعارف نکنی زبونت درد میگیره!

اروم خندیدمو پشمکو بهش تعارف کردم بفرمایید

-ممنون تنها خوراکی ای که ازش متنفرم پشمکه!



-عه چرا خب؟

-دوس ندارم دیگه

-پس چرا میخوای تعارف کنم؟

-معرفت ادمو نشون میده خانم!

-پس درس اخلاقم میدادیو من بیخبر بودم!

-خب حالا باخبر شدی

-یه وقت کم نیاری ها

-تو نگران نباش من زیادم میارم

-زیاد میاری دل درد نشیا



- کل کل کردن با تو بیفایده است زبونت ۴۰ متره!

- چه زود اندازه گرفتی! از بچگی عادت داشتم جواب همه ی حرفارو بدم فقط وقتی هم کلاسیام بخاطر بی مادریم مسخرم میکردن مجبور به سکوت بودم!

- چرا با این سنت ازدواج نکردی؟

- چون هنوز عاشق نشدم .

ولی چندوقته از یکی خوشم اومده!

- از کی؟

- به روز میفهمی

- ای بابا من که هر چی گفتم تو گفتی به روز میفهمی اون به روز کی قراره بیاد؟

به روز میاد دیگه



-لبخند کوچولویی زدمو دیگه هیچی نگفتم .

حواسمو دادم به خوردن پشمکم طعمش فوقالعاده بود

سیاوش؟

-بله

-من خوابم گرفت میشه منو برسونی؟

-باشه بلند شو بریم

-ممنون امشب خیلی خوش گذشت

-خواهش. به منم خیلی گذشت

بادکنکارو از عقب برداشتم و پیاده شدم شدم



-خدانگهدار

-خدانگهدار

- دم در که رسیدم براش دست تکون دادم ..برو دیگه

-اول شما برو بعدش من میرم

-مگ من بچه ام که برام اونجا وایسادی؟ منو رسوندی دیگه حالا میتونی بری

-برو تا منم برم ولی اول شما برو

-میخواستم یکم اذیتش کنم برای همین گفتم تا تو نری من نمیرم حالا خوددانی!

-امشب بچه شدی نه؟

-نخیر اما شما مته بچه ها با من رفتار میکنی



- کل کل با تو بیفایدست. باشه اول من میرم خدافظ

- براش دستی تکون دادم که اونم با لبخند جواب داد و ماشینو روشن کرد تک بوقی برام زد و حرکت کرد....از خم کوچه گذشت. کوچه ی ما یه کوچه ی عریض و پهنا دار بود، همه ی خونه هایی که این اطراف بودن دوبلکس یا ویلایی بودن.

میخواستم درو باز کنم که صدای گریه ی بچه ای به گوشم خورد

-کمک مامان کجایی مامان بیا دیگ

صدا از پشت درخت بیدمجنونی که سمت راست خونمون قرار داشت میومد.

حس کنجاویم گل کرده بود از طرفیم فک کردم شاید بچه ای گم شده به سمت درخت رفتم. یه بچه ۶سال پشت درخت نشسته بودو گریه میکرد

-گم شدی کوچولو؟

_اره.میشه کمکم کنین



-مال کدوم خونه ای؟

-همونی که در بزرگ قرمز داره

-با تعجب تو صورتش نگاه کردم آخه تو تموم خونه هایی که این اطراف بود دراشون
مشکی یا قهوه ای بود این چی داره میگ؟ تا خواستم دهن باز کنم جوابشو بدم یکی از پشت
گردنمو گرفت و با یه دستمال سفید جلوی دهنمو گرفت

تا خواستم حرف بزنم و تقلا کنم احساس سبکی کردم و چشمم بسته شد!

آهسته لای چشممو باز کردم

همه جارو تار میدیدم چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شه

با ترس به اطرافم نگا کردم اینجا دیگه کجاست؟..

آهان یادم اومد دیشب رستوران بودم بعدش پارک.. اون بچه هه.. درخواست کمکش.
دستمال سفید اما کی همچین کاری کرده



انگار هنوز گیج بودم به خودم نگا کردم روی یه تخت دونفره که ملافه ی سبز روش بود
دراز کشیده بودم پالتوم تنم نبود سرمو از رو بالشت بلند کردم

اطراف اتاقو از نظر گذروندم یه اتاق شیکو ترمیز بود یه پنجره ی پهلو عریض روبه روم
بود که با پرده ی حریری به رنگ پسته ای پوشیده شده بود

سمت راسته تخت یه میز آرایش بود که روش چند تا رژ لبو ریملو اینجور چیزا بود. شالمو
که افتاده بود رو شونه هام برداشتم سرم کردم داشتم از رو تخت بلند میشدم که در اتاق باز شد

چشمام از تعجب اندازه توپ شد هم خشکم زده بود هم لال شده بودم

-سلام بلد نیستی خانمی؟

-خدایا من چطوری تو خونه ی اشکان سردراوردم؟

اهان حتما دیشب یکی از ادماشو فرستاده تا منو بیهوش کنه و بیاره اینجا

-چرا منو آوردی اینجا؟



-واقعا سلام بلد نیستی؟

-به احترام سنته که دارم خودمو کنترل میکنم. حالا بگو چرا منو آوردی اینجا؟

-میخوام زنم بشی گفتم که هیچی برات کم نمیزارم

-به اجبار میخوای منو بشونی پای سفره ی عقد؟

-نه عزیزم چون مطمئنم بلاخره خودت راضی میشی

-مرتیکه ی عوضی تو دلم هر چی فش بلد بودم بهش دادم

ولی من قرار بود امروز بهش جواب مثبت بدم دیگه

-چرا منو دزدیدی؟



- تو اگه میخوای اسمشو بزاری آدم ربایی بزار ولی تو تا زمانی که رضایت عقد بدی اینجا میمونی ، از نظر من مهمون این خونه ای تا زمانی که زخم بشی

- پوزخندی زدمو با نگاهی سرد تو صورتش خیره شدم ..از کی تا حالا وقتی میخوان مهمون دعوت کنن یه دستماله سفید میگیرن جلو دهنشو بیهوشش میکنن بعد میارنش تو خونه؟

-مجبور شدم چون اگه دعوتت میکردم نمیومدی

-کیفم کجاست؟

-پایین تخته برش دار

-کیفمو برداشتم درشو باز کردم تا گوشیمو بردارم ولی گوشیم توش نبود!

-چرا گوشیم تو کیفم نیست؟

-نگران نباش عزیزم بهترین مارکشو برات میخرم



-دندونامو روی هم فشار دادم مطمئن بودم از وس عصبانی بودم قرمز شدم با صدای
نسبتا بلندی گفتم: گوشیمو بده

-تا زمانی که هنوز خانم خونم نشدی خبری از گوشی نیس!

-با حرص از سر جام بلند شدم

با قدمای محکم بهش نزدیک شدم انگشت اشارمو گرفتم جلوی صورتش

خوب گوش کن ببین چی میگم درسته که تنهائیم و کسیو ندارم اما این دلیل نمیشه هر
کی هر کار دلش خواست باهام بکنه

همین الان گوشیمو بهم پس بده

-عادت ندارم حرفامو دوبار تکرار کنم هر وقت جواب مثبتتو شنیدم گوشیتو بهت میدم

-گمشو خدا لعنتت کنه



-نه دیگه قرار نشد بهم بی احترامی کنیا تو قرار همسرم بشی

-مرتیکه ی عوضی چون پولداره هر غلطی دلش میخواد میکنه اما نشونش میدم. توقع

داری تموم روز تو این اتاق زندونی باشم؟؟

_معلومه که نه! همونطور که گفتم تا زمانی که جواب مثبت بدی اینجا میمونی و مته یه

مهمون یا خانم این خونه باهات رفتار میشه میتونی هر جای این عمارت که خواستی بری ولی فقط

همین عمارت. بیرون نباید بری

_میخواستم دوباره تو دلم فش کشش کنم که گوشیش زنگ خورد .. یاد گوشیم افتادم که

دستش افتاده ، حالا خوبه گوشیه من رمز داشت، نمیتونست از ارتباط منو سیاوش باخبر بشه

-الو....

_بگو چیشده کشش نده

_بسه فهمیدم الان راه میوفتم.

_پشتشو کرده بود به منو با شخصی پشت تلفن حرف میزد از حرفاشون هیچی

نمیفهمیدمفک کنم یه مشکلی براش پیش اومده. الانم میخواد گورشو گم کنه.



_من یه کاری برام پیش اومده باید برم تو هم بهتره فکر فرارو این چیزا به سرت نزنه عزیزم چون دورتادور این عمارت بادیاگارد وایساده حتی اگه کلاغ این اطراف پر بزنه من باخبر میشم! اگه اینجا حوصلت سرمیره برو یه گشتی تو حیاط بزن من میرم یکی دوساعت دیگه برمیکردم.

- منم اگه قاچاقچیه مواد مخدر بودم بایدم هزار تا سگ دور خودم جمع میکردم! اینو تو دلم گفتم چون اگه میفهمید از کاراش باخبرم کل نقشه بهم میخورد. بری که دیگه برنگردی!

-خدافظ

_جواب خدافضیشو ندادم .. دیگه بهش محل نذاشتم

اونم دیگه هیچی نگفتو از اتاق خارج شد

در اتاقو باز کردم و از اتاق خارج شدم ، نگاهی به اطراف انداختم یه راهروی تقریبا عریض و دراز که متشکل بود از ۴ اتاق به غیر از اتاقی که من توش بودم. در اتاق اولو باز کردم

یه تخت دونفره ی دایره شکل وسط اتاق..



یه تراز تقریبا ۱۰ یا ۱۵متری پشت تخت بود

کمد دیواریا یه اتاق ترکیبی از شکلاتی و سفید بود ، یه میز گوشه ی قرار داشت که روش انواع سنگای قیمتی چیده شده بود یه آینه ی قدی که دورش سنگای فیروزه کار شده بود سمت راست اتاق نصب شده بود حدس زدم این اتاق مال اشکان باشه ببین چه دمو دستگاهی برا خودش راه انداخته ! در اتاقو بستمو از اتاق خارج شدم ..

در اتاقی که روبه روی این اتاق بود باز کردم. وای چه اتاقی فوقالعاده بود صدرحمت به اتاق پادشاهای قدیم با دیدن دکوراسیون اتاق دهنم هر لحظه بازتر میشد

رو دیوارای اتاق تابلوهای نقاشی نصب شده بود اعم از تصویر کوهو جنگل، آهوهای چشم قهوه ای ، منظره ی روستا و دریا

تابلویی که آخر از همه نصب شده بود توجهمو به خودش جلب کرد تصویر یه زن چشم آبی که رو نیمکت پارک نشسته بود از درختای عریان و برگای زرد متوجه شدم نقاش فصل پاییزو به نمایش گذاشته . بیشتر از هر چیزی توجهم رفت سمت خانمی که رو نیمکت پارک نشسته بود هر کسی که این چهره ی زیبا رو نقاشی کرده خیلی حرفه ای بوده مخصوصا چشماش ، چشماش ابیه؟ نه آبی نیست یه رنگ خاص داره بیشتر به صورت خانمه دقت کردم بهش ۱۷یا ۱۸سال میخورد ولی چرا اینقدر این نقاشی شبیه منه؟

حالت صورتش دقیقا مته حالت صورت من بود ولی از من خیلی خوشگل تر بود



نگامو از سمت تابلوها گرفتم..

سمت راست اتاق یه تخت سلطنتی گذاشته بودن که جلوش پنجره می افتاد

پرده ای از جنس حریر که عروسکی بسته شده بود دو ور پنجره رو پوشونده بود ..

گوشه ی سمت چپ اتاق پیانویی به رنگ مشکیه براق خودنمایی میکرد ..

وای عجب حمومی! پشت تخت یه در بود که وقتی بازش کردم به حموم اتاق رسیدم .

درو دیوارش از تمیزی برق میزد

دقیقا سمت راست حموم یه وان مستطیل شکل بزرگ که لبه ی وان چند تا صابون و

شامپو چیده شده. ..

حمام شیشه ای که با فاصله ی کم از وان قرار گرفته بود دوتا دوش متحرک داشت شیشه

ای که بجای دیوار توش کار شده بود اونقدر صاف بود که میتونستی بجای آینه ازش استفاده کنی

!



یه قفسه شیشه ای سمت چپ حموم بود که وقتی درشو باز کردم انواع شامپوها و نرم کننده ها به چشمم خورد

سرامیکای حموم ترکیبی از رنگای سفید صدفی و سبز بود که زیباییه حمومو چند برابر میکرد .

یعنی این جا اتاق اشکانه؟ منو باش که فک میکردم اتاق روبه رویی مال این گفتاره! عه عجب لقب خوبی گفتار! ولی بنظرم همین اتاقشه

دست از دید زدن این اتاق برداشتمو از اتاق خارج شدم.

میخواستم برم اون دو تا اتاق دیگرم ببینم ولی فکر کردم بهتره اول جاهای دیگه رو ببینم هر وقت خواستم پیام تو اتاقی که توش بودم یه سری هم به اون دو تا اتاق میزنم ..

پله های مرمر و یکی یکی طی کردم تا به سالن رسیدم .یکی منو بگیره نیوفتم!

عینهو کاخایی بود که تو فیلما میدیدم. دوطرفه سالن پله هایی با سنگ مرمر بود با نرده هایی طلایی رنگ ... پله های سمت راست به راهروی بالا ختم میشد راهرویی که اتاق خوابا توش



قرار داشت پله های سمت چپ هم همینطور بود.. وقتی دیشب منو آوردن اینجا بخاطر بیهوشیم
هیچی ندیدم

ولی الان واقعا دارم شاخ درمیارم!

عقب سالنویه پنجره ی خیلی بزرگ دربر گرفته بود که دو ورش مجسمه هایی از شیر
گران گذاشته بودن

روبه روی پنجره هم یه میز غذاخوریه تقریبا ۱۵ نفره....

تموم پرده های سالن به رنگ سبز پسته ای بود ...

مشغول دید زدن بودم که با صدای خانمی به خودم اومدم

_دخترم گل بانو شمایی؟

_رومو برگردوندم و توی چهرش نگا کردم یه خانم تپل با قد متوسط.. موهایی به رنگ
طلایی که کاملا معلوم بود مش زده چشمای آهوایی به رنگ عسلی ، ابروهای پهلو کوتاه چند تا
چینو چروک روی پیشونیش خودنمایی میکرد لبای قیتونی و بینی کشیده با گونه هایی
برجسته.. صورت خیلی زیبایی نداشت اما چهرش خیلی به دل مینشست.. اندام تپلش مهربون تر



نشونش میداد تقریبا بهش میخورد ۴۰سالو داشته باشه .. از روی فرمی که تنش بود فهمیدم خدمتکاره..

سلام ..بله گل بانو منم

_خوبی دخترم

_لحنش خیلی گرمو مهربون بود

ممنون شما چطورین

_خوبم عزیزم ماشالا چقدر خوشگلی تو!

_مرسی شما لطف دارین

_آقا دستور دادن صبحونتو برات آماده کنم رفتم توی اتاقت اما نبودى چون این عمارت

خیلی بزرگه ترسیدم گم شده باشی اما بلاخره اینجا پیدات کردم عزیزم..بیا بریم ببین چه میز
قشنگی برات چیدم!



_اصلا میل به خوردن هیچی نداشتم اما بخاطر این که ناراحتش نکنم باهاش به سمت میزی که تو پذیرایی بود هم قدم شدم.. سمت چپ سالن یه در بزرگ قرار داشت که میخورد به پذیرایی.. دیواراش تمانن از جنس شیشه ی صاف و شفاف بود طوری که فضای بیرون به خوبی دیده میشد

گلای نرین که رنگ صورتیش خیلی به دل مینشست.. دور باغ کاشته شده بود...

سمت چپ باغو گلای استرنبرجیا پوشیده بود..

با وجود این که سبزه ها زرد شده بودن بازم منظره ی زیبایی رو به نمایش گذاشته بودن

صدای شرشر اب به وضوح به گوش میرسید باید حتما یه سریم به باغ بزیم ..

یه میز بیضی شکل که ۸ تا صندلی دورش بود سمت راست پذیرایی قرار داشت..

سمت چپ هم مبلای چرمی به رنگ قهوه ای گذاشته بودن..

دست از آنالیز کردن برداشتم

صندلیو دادم عقب و نشستم پشت میز

_دخترم چای بریزم برات؟

_اسم شما چیه؟

_عسل

_وقتی اسمشو گفت: فهمیدم پدر مادرش حتما بخاطر رنگ چشمش این اسمو براش

انتخاب کردن!

_عسل خانم من اصلا اشتها ندارم میشه شما هم بشینین یکم با من حرف بزنین شاید

اشتهام باز شد

_باشه عزیزم

_صندلی ای که روبه روی من بودو داد عقب و پشت میز نشست

_خب عزیزم بهت میخوره ۱۸ یا ۲۰ داشته باشی درسته؟



_ ۱۸ ساله ... شما میدونین اشکان چه پیشنهادی بهم داده؟

_ اهان پس ۱۸ ساله دخترم من میدونم اشکان چه پیشنهادی بهت داده یه جورایی هم
سر خدمتکارم هم مشاور اشکان

_ توی دلم گفتم یعنی خبر داری برای یه خلافکار داری کار میکنی؟

_ ببین دخترم من به عنوان یه مادر دارم باهات حرف میزنم سعی کن از حرفام ناراحت
نشی اشکان سرطان خون داره!

_ خیلی از حرفش تعجب کردم دهنم اندازه غار علی صدر باز شده بود اخه چطور با وجود
بیماریش بازم خلاف میکنه!؟

_ واقعا سرطان خون داره؟

_ اره عزیزم.. تقریبا دو ساله که به این بیماری دچار شده همونطور که گفتم از حرفام
ناراحت نشو... بیا خانمی کن پیشنهاد ازدواجشو قبول کن بلاخره خودت بهتر میدونی که دیگه
عمری نمیکنه.. الانم به لطف قرصو دارو داره زندگی میکنه



_هه این نمیدونه اصلا نیازی به این حرفا نیس چون جواب من مثبته ولش بزار یکم نازمو بکشه! دستی تو موهام کشیدم... با لحنی گرم گفتم: میشه درباره اشکان برام بگین.. خودمو زدم به کوچه ی علی چپو درباره شغلش پرسیدم

این که شغلش چیه؟ و اخلاقش چجوریه؟

_دخترم من نمیخوام کوچکترین چیزو ازت مخفی کنم برای همین همه چیو راستو حسینی بهت میگم چون بلاخره میفهمی

اشکان قاچاقچیه مواد مخدره منظورمو میفهمی که؟

_خیلی خوب خودمو زدم به کوچه ی علی چپ! طوری رفتار کردم که انگار از هیچی خبر ندارم!

چی؟ اشکان خلافاکاره؟

_اره دخترم درسته

_صورتمو جووری گرفتم که انگار خیلی تعجب کردم ...



اما من فک میکردم اشکان شرکت داره یعنی شرکت نداره؟

_ نه دخترم شما اشتباه میکردی اشکان تو کاره قاچاق مدار مخدره

_ با لحن سردی پرسیدم: چرا وارد این حرفه شد؟

_ منم نمیدونم دخترم یه بار ازش پرسیدم که گفت: مجبور شدم!

_ اخه مگ میشه؟ غیر ممکنه کسی ادمو مجبور به کاری کنه مخصوصا خلاف!

_ نمیدونم عزیزم.. لبخند محوی زدمو گفتم: حالا هر وقت زنش شدی ازش بپرس ...

_ دستامو گذاشتم زیر چونمو و زل زدم تو چشمای عسلیش ... پرسیدم: چند ساله که

اینجا کار میکنین؟

_ حدودا ۱۰ سال میشه



_اخلاق اشکان چجوریه؟

_همونطور که بهت گفتم من همه چیو راستو حسینی بهت میگم حتی چیزایی که شاید باعث شه دیدت به اشکان عوض شه

تا جایی که من میدونم هر جا بساط عیشو نوش پهن باشه اشکان و محمد نفر اولن بیشتر دنبال خوش گذرونو اینطور چیزان!

_با این که اصلا برام مهم نبود پرسیدم: یعنی اشکان منو فقط برای هوس چند روزش میخواد؟

_معلومه که نه دخترم اگه اشکان ترو همینجوری میخواست که اینقدر برای ازدواج با تو پافشاری نمیکرد مطمئن باش عاشقته مگه وقتی بهت نگا میکنه نمیفهمی چقدر تو نگاش عشق موج میزنه؟

_تو دلم ریز خندیدم... والا هر وقت نگاهه این اشکان به من میوفته جز چشم چرونی چیز دیگه ای نمیبینم اینو با خودم گفتم!!



_ با لحن مسخره ای که توش خنده موج میزد گفتم: بله کاملاً مشخصه چقدر منو دوس دارن و چرا میخوان با من ازدواج کنن

_ داری مسخره میکنی دخترم؟

_ ژست جدی ای به خودم گرفتم و خیلی قاطعو محکم گفتم: وای معلومه که نه چرا باید الکی مسخره کنم

_ امان از دست جوونای امروزی!

خب دخترم حالا نظرت درباره اشکان چیه؟

_ خیلی بی تفاوت گفتم: نظر خاصی ندارم وقتی اومد میخوام باهاش صحبت کنم اگه باهاش کنار پیام که زنش میشم..

_ به همین راحتی؟ برات مهم نیست که خلافاکاره؟

_ نگاهی از سر بی تفاوتی بهش انداختم یه حسی بهم میگفت اشکان اینو جلو فرستاده تا از زیر زبون من حرف بکشه گلی نیستم اگه همینجوری که حدس میزنم نباشه! خیلی قاطع و محکم گفتم: کار و حرفه ای که اشکان داره به من ربطی نداره اگه زنش بشم فقط زنشم همین!



این دلیل نمیشه من بهش بگم بخاطر من دیگه مواد قاچاق نکن

_هزار ماشالا.. چه درک بالایی داری دخترم

_هه چه خوش خیال خانم خبری نداری تا دو سه هفته دیگه اشکان خانت به درک واصل میشه! یکم بخاطر مریضیش دلم بحالش سوخت اما از کجا معلوم این خانم دروغ نمیگه؟ ولی نه خیلی مهربونه فک نکنم بخواد دروغ بگه اوف قاتی کردم.. همون یه ذره اشتها ییم که داشتم کور شد!

_ع وا دخترم ببخشید گرم حرف زدن شدیم تو صبحونتو نخوردی

_گفتم که زیاد میل به خوردن ندارم ..

_بخاطر من یکی دو لقمه بخور نمیخوام وقتی آقا ازم پرسید چیزی خوردی یا نه مجبور شم دروغ بگم

_با این که اشتها یی نداشتم چند تا لقمه از املتی که برام درست کرده بود خوردم اونم به زور آب پرتقال میدادم پایین!!



_ تا جایی که تونستم چشامو مظلوم کردم عسل خانم؟

_ جونم دخترم

_ میشه گوشیتونو بدین من باید حتما یه زنگ بزنم

_ دخترم من همچین اجازه ای ندارم

_ هر چی التماس تو قلبم بود ریختم تو نگاهم باید به هر قیمتی که شده به سیاوش زنگ بزنم .. با لحن مظلومی گفتم :ترو خدا بدین ، من یه گربه تو خونه دارم میخوام زنگ بزنم به دوستم تا بره یه سری به گرم بزنه

_ باشه دخترم. بیا بگیر

_ گوشو بوسیدمو گوشه رو ازش گرفتم و از سر میز بلند شدم... تا حدی ازش فاصله گرفتم که صدامو نشنوه!

خوشبختانه شماره سیاوشو حفظ بودم حافظم خیلی قوی بود طوری که با چند بار خوندن یه چیزو حفظ میکردم! شمارشو گرفتم. که بعد از خوردن ۳ تا بوق جواب داد



_بفرمایید..

_الو سیاوش؟

_گل بانو تویی؟

_سلام ..اره خودمم ..من الان تو خونه ی اشکانم ..تموم اتفاقاتی که از دیشب تا به امروز افتاده برایش تعریف کردم..

سیاوش؟ سیاوش چرا هیچی نمیگی؟

_بخشید حواسم پرت شد ..الان حالت خوبه؟

_اره خوبم فقط یکم استرس دارم

_نگران هیچی نباش.. وقتی اشکان اومد باهش صحبت کن و پیشنهاد ازدواجشو قبول کن ..آدرس عمارتشو از یکی خدمتکاراش بپرس وقتی گوشیتو پس گرفتی ادرسو برای من پیامک



کن ... به یه بهونه ای برو خونه ی خودتون. روزی که خواستی بری خونه ی خودت به من خبر بده تا پیام برات شنود وصل کنم باید همه چی درست پیش بره

میخواستم جوابشو بدم که صدای عسل خانم باعث شد مو به تنم راست شه!

_دخترم داری با کی حرف میزنی؟

_سعی کردم خونسرد رفتار کنم تا به چیزی شک نکنه. ...یه لحظه سارا!.....

دارم با دوستم صحبت میکنم چرا چیشده؟ یکم مشکوک نگام کردو گفت:

_هیچی دخترم فقط زودتر تمومش کن چون میترسم هر آن اقا برسه

_یکی نیس بگه مگ اون گفتار پیر اسیر اورده؟! هه والا! اما خودمو کنترل کردم و با لحن

بی تفاوتی گفتم: باشه الان خدافظی میکنم

_باشه دخترم منم تا موقع میزو جمع میکنم..

_گل بانو چیشده چیزی بهت گفت؟



_نه فقط گفت زودتر قطع کن

_باشه پس برو مراقب خودتم باش

_وقتی گفت: مراقب خودتم باش یه حس عجیبی اومد سراغم دلم گرم شد!... باشه نگران

نباش خدافظ

_خدافظ

هوا هنوز سردیه دیشبو داشت ..یه بافت مشکی از عسل خانم گرفتم و به سمت باغ رفتم

...

وارد باغی که پشت حیاط قرار داشت شدم ..

یه تاب سفید بزرگ وسط باغ ..



سمت چپ باغ ۶ تا آلاچیق به رنگ قهوه ای که دورش گلایی به رنگ زرد کاشته شده بود
اسمو گلارو نمیدونستم اما چون تو فصل پاییز بودیم گلا خیلی پژمرده بود کاملا مشخص بود که
گلا گلخونه ایه ...

درختای عریان دورتادور باغو احاطه کرده بودن ..

سمت چپ باغ مجسه ی یه پلنگ وحشی بود که از توی دهنش آب جاری میشد ...

صدای خش خش برگارو خیلی دوس داشتم واقعا فوقالعاده بود!

روی تاب نشستم و دستامو زیر چونم جمع کردم... برگشتم به گذشته روزی که مادرم
رفت اومد توی ذهنم درست یادمه پنجشنبه بود مادرم چمدون به دست از پله ها اومد تو سالن..
منو بغل بوسه ی کوتاهی روی موهام زد بابام پرسید کجا میری؟ مادرم سکوت کرد.. بابام سرش
داد داری کجا میری؟

مامانم صداشو انداخت ته گلوش و بلند تر از پدرم فریاد زد عاشق یکی دیگه شدم !!

صداش تو سرم اگو شد ...



اه بهش فکر نکن گلی میخوای باز افسرده شی؟ تو تنها و بی کس هستی فقط افسردگی کم داری اونم از وس به گذشته فکر میکنی بلاخره میاد سراغت! از صدای وجدانم خندم گرفت هر وقت حوصلم سر میرفت به تنهاییم یا گذشته فک میکردم! اما باید قوی باشم باید شاد زندگی کنم!

از رو تاب بلند شدمو به سمت ساختمون رفتم از بس روی این تاب نشستم پاهام درد گرفت

وارد سالن که شدم اولین چیزی که به چشمم خورد لوستری بود به سقف نصب شده بود... اویزی از کریستال و نقره بود شایدم فلزش شبیه نقره بود! ... حدس زدم شاید عسل خانم تو اشپزخونه باشه.. وسط پله ها یه در قهویه بزرگ بودم فک کنم اشپزخونه همونجا باشه داشتم به سمت در میرفتم که صدای مردی از پشت سرم باعث شد سر جام وایسم! مرده اینقدر چاقو هیکی بود که وقتی چشمم به اندامش افتاد نزدیک بود شاخ دربیارم!

_ خانم آقا تو اتاق کارشون منتظر تونن میخوان باهاتون صحبت کنن

_ این کی اومد که من نفهمیدم؟

_ اقا چند دقیقه پیش اومدن



_ آقا رو جووری تلفظ کرد که مثلا من از گفتن این خجالت بکشم منم که از بچگی اصلا اهل خجالتو این چیزا نبودم!

باشه ..اما من نمیدونم اتاق کارشون کجاست میشه منو راهنمایی کنین؟

_بله حتما به سمت این در برین....

به همون در قهویه ای که فک کردم اشپزخونه ی اشاره کرد

_درو که باز کنین به دوتا راهرو میخورین راهروی سمت راستو برین ..آخر راهرو یه در مشکی هست که اتاقه کار اقای..

_میشه یه سوال بپرسم؟..

_بله بفرمایید

_راهروی سمت چپ به کجا میخوره؟

_اشپزخونه



_اهان باشه ...

با قدمای اروم و شمرده به سمت در رفتم... دستمو گذاشتم رو دستگیره و اروم درو باز کردم..

همونطور که اون آقا گفت: به تو راهرو برخوردم که تقریباً هردو تاشون عریض بود ولی عرض سمت راستیه کمتر بود!.....

_یه نگا به ظاهرم انداختم همون شلوار دمپای دیشبی پام بود ، روی مانتومم یه بافت مشکی که از عسل خانم گرفته بودم. شالمو مرتب کردم و چندتا تقه ی محکم به در زدم

_بیا تو

_درو باز کردم و وارد اتاق شدم ، کل دکوراسیون اتاق ترکیبی از رنگ مشکی و سبز تیره بود ..

بزور یه سلام الکی کردم باید نقشمو شروع میکردم!



_چه عجب گلی خانم بلاخره یه سلام به من کردن...سلام به روی ماهت عزیزم

_نگاه بی تفاوتی بهش انداختم نفرتی که من از این مرد داشتم حدواندازه نداشت مردی به هوسبازیه این عوضی تو عمرم ندیدم!! بدون این که صبر کنم تا بگه بشینم خودم رو مبلی که سمت راست میزش قرار داشت نشستم و پای راستمو انداختم روی پای چپم ..

_حالت چطوره خانمی؟

_با لحن سرد و جدی ای گفتم:منو دعوت کردین که حالمو بپرسین؟

اونم از رو نرفتو نیششو تا بناگوش باز کرد و با لحن مزخرفی گفت:

_معلومه که نه عزیزم فقط چون خیلی برام مهمی حالتو میپرسم

_خب خوبم!

_خداروشکر..رو پیشنهادم فکر کردی؟؟

_چند لحظه مکث کردم..طبق عادت همیشم دستامو گذاشتم زیر چونم..اره فکر کردم



_به چه نتیجه ای رسیدی؟

_اولن من ۳تا شرط دارم اما قبلش میخوام یه چیزی بهتون بگم

_عزیزم اگه تو هزار تا شرط هم بزاری من قبول میکنم ...چی میخوای بهم بگی؟

_درسته که تو کاره مواد مخدرین؟؟

_اره درسته

_چرا بهم نگفتین؟

_به عسل خانم گفتم تا بهت بگه. من هیچیو نمیخوام از تو پنهون کنم ..

_رو پیشنهادتون فکر کردم

میخواستم دهن باز کنم حرف بزنم که صدای نحسش دراومد!



_عزیزم قبل از هر چیزی باید بهت بگم با من راحت صحبت کن و این رسمی بودنو بزار

کنار

_نمیدونم چرا برام سخت بود که باهات راحت صحبت کنم ولی با سیاوش خیلی راحت

حرف میزد

شاید بخاطر فاصله سنیه زیادمون بود یا شاید بخاطر نفرت زیادی که ازش داشتم!

نگاهی از سر بی تفاوتی بهش انداختم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم. . اولین شرط من

اینه که تا قبل از سال پدرم ازدواج نمیکنیم. فقط حلقه دست میکنیمو نامزد میشیم

_باشه هر چی تو بگی عزیزم

_اه حالمو بهم زد این عزیزم از دهنش نمیوفته! ولی باید تحملش کنم ..حدس میزدم قبل

از این که بهش بگم میخوام تو خونه ی تو زندگی کنم خودش پیشنهاد بده ...برای همین شرط

دومی که سیاوش بهم گفتو بهش نگفتم چون مطمئن بودم خودش منو اینجا نگه میداره

میخواستم بجاش بگم سند چند تا ویلا و ماشینو به نامم کنه .



شرط دومم اینکه باید سند چند تا ویلا و ماشینو به نامم کنی

..لبخنده پتو پهنی زدو گفت :این چه حرفیه عزیزم؟ من کل داراییمو به نامت میکنم اصن

_یعنی تا این حد عاشقمی؟

_اره عزیزم

_دستامو از زیر چونم برداشتم و انگشتمو تو هم گره کردم ..

من قراره زنت بشم دیگه پس باید از تموم کارات باخبر باشم شرط اخرم همینه

_منظور تو نفهمیدم یعنی از چه کارایی؟

_کارایی که به قاچاق مواد مخدر مربوط میشه

_چرا این درخواستو ازم داری؟



_ سعی کردم لحنم جدی و کوبنده باشه.. نمیخواهی قبول کنی؟

_ تو هر چی بگی من قبول میکنم. اما میخواهم بدونم چرا میخواهی از کارای من خبر داشته

باشی

_ چون زنتم و تا جایی که من میدونم هیچی بین زنو شوهر نباید پنهون بمونه شما اینطور

فکر نمیکنی؟

از رو سندلیش بلند شد ...

اومد رو مبلی که روبه روی من قرار داشت نشست..

_ درسته هیچی نباید پنهون بمونه ...

من هر ۳ تا شرطو قبول میکنم

_ خوبه خوشحالم که به توافق رسیدیم..



_منم به درخواست ازت دارم

_با این که میدونستم درخواستش چیه خودمو زدم به کوچه ی علی چپ ! میشنوم

_ازت میخوام همراه رانندم بریو وسایلتو از خونه جمع کنی ..

از امروز باید خانم این خونه بشی ..

فردا هم میریم برای خریدن حلقه و این جور چیزا

_با این که از خودش بیشتر عجله داشتم خودمو بی تفاوت نشون دادمو گفتم: فکر نمیکنی

خیلی عجله داری؟

_نه عزیزم اصلا از قدیم گفتن برای کار خیر باید عجله داشت!

_خنده ی ارومی کردم که بیشتر به پوزخند شبیه بود ..

باشه فردا میریم برای خرید



_به رانندم بگم ماشینو حاضر کنه تا بریم تو وسایلتو جمع کنی؟

_باشه پس منم میرم تو اتاق کیفمو بردارم

_نمیدونی چقدر خوشحالم کردی عزیزم

_اوف تو نمیدونی من به خونتتم تشنه ام!...

لبخند محوی نشوندم رو لبم باید طوری رفتار میکردم که منم خوشحالم! با لحن مهربونی
گفتم: همیشه گوشیمو بدی؟

_باشه عزیزم صبر کن الان بهت میدم

_گوشیمو ازش گرفتم و به سمت اتاقی که توش بودم رفتم...

درو باز کردم و وارد اتاق شدم...



شماره ی سیاوشو لمس کردم باید از همه چی باخبرش میکردم..

_الو....

_سلام

_سلام چطوری..

_ممنون خوبم.. پیشنهاد ازدواج اشکانو قبول کردم ۳ تا شرطم براش گذاشتم اما چون میدونستم خودش میگه باید تو خونه ی من بمونی برای همین من بجای این که ازش درخواست کنم تو خونش بمونم گفتم:سند چند تا ویلا و ماشینو به نامم کنه

الانم قراره باهش برم خونمون تا وسایلمو جمع کنم فردا هم میریم برای خرید حلقه و این

جور چیزا

_از این که قبول کردی به ما کمک کنی پشیمون نیستی؟

_نمیدونم چرا حس کردم صداس ناراحته ..



نه اصلا

چون خیلیا قربانیه مواد مخدر شدن....من هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم در ضمن
بخاطر حرفایی که اشکان به پدرم گفت الان پدرم کنارم نیست ..

_باشه مطمئن باش موفق میشیم

_سیاوش تو از چیزی ناراحتی؟

نمیدانی هر لحظه که اسمم را صدا میکنی

در قلبم چه غوغایی میشود

_یه حس عجیب داشتم حسی که با همیشه فرق داشت به خودم مطمئن بودم که دارم
عاشق گل بانو میشم اما باید هر جور شده جلوی این حسو بگیرم ممکنه این حس یه طرفه باشه .

_سیاوش چرا جواب نمیدی خوبی؟



_ببخشید حواسم پرت شد اره خوبم ..بهتره دیگه قطع کنی شاید از راه برسه راستی من
قبل از این که شما بیاین میرم جلوی خونتون یه دستمال کاغذی میزازم تو باغچه ای که روبه روی
خونتونه

تو دستمال یه جعبه هست که یه گردنبند توشه یه برگ به رنگ زرد از زنجیرش آویزونه
ما پشت برگ شنود کار گذاشتیم

تو باید گردنبندو گردنت کنی

_متوجه شدی؟

_اره

_باشه ..پس خدافظ

_خدانگهدار

_گوشی رو قطع کردم.. حس میکردم یکم سیاوش ناراحته اما دلیل ناراحتیشو نفهمیدم
گوشیو گذاشتم تو کیفم ..



بافتی که از عسل خانم گرفته بودمو دراوردم و پالتوی خودمو تنم کردم .

هر چی به زمستون نزدیکتر میشدیم هوا سردتر میشد..

_راننده ی اشکان جلوی خونمون ترمز کرد ..

_عزیزم پیاده شو بریم وسایلتو جمع کنیم

_باشه

_به لحظه صبر کن من برم کلیدو بیارم

_مگه کلیدات کجاست؟

_دستمو سمت باغچه دراز کردم و باغچه رو بهش نشون دادم

اونجا یه کلید زاپاس دارم ...



بخاطر کلید نه بلکه بخاطر گردنبنند میخواستم برم!

_باشه برو من همینجا وایمیسم

_به سمت باغچه رفتم سیاوش کار خودشو کرده بود لای یکی از بوته ها به دستمال کاغذی بود ..

بدون این که بهش نگاه کنم دستمالو گذاشتم تو کیفم و کلیدو برداشتم. ..

_درو باز کردم و با اشکان به سمت ساختمون هم قدم شدیم .. سعی کردم به هیچی فکر نکنم...

قسم به کتابش قسم به خدای بالاسرم که دارم تو تنهاییم دستو پا میزنم! یاد خاطرات بچگیم افتادم وقتی پدرم زنده بود با این که تنها بودیم بازم قشنگترین زندگیو با پدرم داشتم... اما الان بخاطر این مرد پدرم کنارم نیس .

نگاهی آکنده از نفرت بهش انداختم بلاخره ازش انتقاممو میگیرم



وارد سالن شدیم..

_همینجا منتظر میمونی تا برگردم یا میای تو اتاقم؟

_منتظرت میمونم عزیزم

_ای مرگ عزیزم!..

باشه

پله پله هارو یکی یکی طی کردم و وارد اتاقم شدم

..نمیدونم امروز چه شده بود حالم یکم گرفته بود شاید بخاطر شروع به جور دیگه زندگی

کردنه باید از این به بعد مته به خانم زندگی کنم!

_چمدونمو از بالای کمد برداشتم.. هر چی لباس تو کمد بود بدون این که تا کنم مچاله

کردم توش ..

یه چند تا رژ لبو لوازم آرایش از رو میز آرایشم برداشتم و گذاشتم تو کیفم ..



یاد گردنبد افتادم دستمالو از تو کیفم برداشتم.. یه جعبه ی قرمز با که روکشش پارچه
ی مخملی بود درشو باز کردم یه زنجیر طلایی بود که یه برگ نسبتا متوسط به رنگ زرد آویزش
بود پشت برگو نگاه کردم تا شنودو ببینم اما نمیدونم چطوری جاساز کرده بودن که باید خیلی
دقیق نگاه میکردی تا بتونی پیداش کنی

از اتاق خارج شدم... اشکانو صدا زدم تا به رانندش بگه بیاد چمدونو منو ببره

_ اشکان؟ اشکان؟

_ چند دقیقه تو صورت گل بانو خیره شدم معصومیتی که تو نگاش بود ممکن بود باعث
لرزش هر قلبی بشه ولی اون مال من شد بی نهایت خوش حال!!

_ بله عزیزم؟

_ اه وقتی میگه عزیزم میخام با دستام خفش کنم مرتیکه هوسباز!

لطفا به رانندت بگو بیاد چمدون منو ببره



_باشه عزیزم بیا ما بریم تو ماشین بشینیم تا چمدونتو بیاره ..

_بدون هیچ گفتن هیچ حرفی از پله ها اومدم پایین. ..

کنارش وایسام

_خب بریم

_دستتو بده من عزیزم

_این مرتیکه دیگه خیلی پررو شده اه حالم ازش بهم میخوره حالا میخواد دستم بگیره؟

با لحن مهربونی گفتم:اشکان هر وقت نامزد شدیم میتونی دستمو بگیری

_باشه عزیزم هر چی تو بگی

_چون شالمو باز گذاشته بودم نگاش قفل خورد رو گردنبندم



_اون چیه تو گردنت؟

_تو چشماتش نگا کردم و گفتم: گردنبندی که روز تولد ۱۸ سالگیم بابام بهم داد!

_اها باشه خیلی قشنگه

_ممنون .. جلوی شالمو درست کردم..

با هم به سمت در سالن رفتیم..

وایسادم..

یه نگا به اطراف انداختم...

میدونستم که فقط دو سه هفته از این خونه دور میمونم..

ولی بازم وایسادم و یه دل سیر نگاه کردم ..



دوباره یاد بچگیم افتادم

اشکان آرنجمو گرفت که باعث شد نگامو از تو خونه بگیرم ...

با لحن سردی گفتم: همیشه دستمو ول کنی؟

_ببخشید عزیزم فقط خواستم از توی فکرو خیال درت بیارم

_ممنون.. ..

بهتره بریم دیگه

امروز روزی بود که میخواستیم بریم حلقه بخریم ..

لباسامو چینده بودم تو کمد دیواری... اشکان بهم گفت: هر کدوم از اتاقایی که میخوامو

انتخاب کنم اما من به موندن تو همین اتاق اکتفا کردم چون اصلا برام مهم نبود همین که با

اشکان تو یه اتاق نباشم برام کافی بود



اتاقم ترکیبی از رنگای سبز و صورتی بود. زیباییه چشم گیری داشت ولی اصلا برای من جذابیت نداشت !.

داشتم موهامو شانه میکردم که اشکان اومد پشت در

_عزیزم پیام تو؟

_به لحظه صبر کن

_به شال از توی کمد برداشتمو سرم کردم خوشم نمیومد جلوش سرلخت باشم

..بیا تو

_صبح بخیر خوب خوابیدی گلی خانم؟



_ به نگاه سرسری بهش انداختم یه شلوار پارچه ایه مشکی پاش بود که خط اتوش
هندونه قاچ میکرد! یه پیرهن سفیدو یه کت مشکی ..خدایا بهم صبر بده این مرتیکه ی عوضیو
تحمل کنم!

..صبح بخیر. اره خوب خوابیدم

_ کی بریم خرید؟

_ شما برو پایین منتظر باش ، من الان حاضر میشم میام..

_ باشه پس زود بیا

_ سرمو اروم تکون دادم ..

وقتی از اتاق خارج شد شالو از رو سرم برداشتم و بقیه موهامو شونه زدم ..

_ به شلوار کتونه سورمه ای پام کردم

نیم استینی که تنم بودو با یه تونیک مشکی که جنسش گیپور بود عوض کردم



چون بلندیش تا روی زانوم بود و چسب تنم نبود دیگه مانتو نپوشیدم..

یه سویشرت طوسییم روش پوشیدم..

یه مقنعه ی مشکی انتخاب کردم فرق موهامو باز کردم و مقنعه رو سرم کردم یکم عقب تر کشیدمش خوشگل شدن برام مهم نبود ولی نمیخواستم زیاد ساده بنظر بیام .. دستمو گذاشتم رو گردنبندی که گردنم بود نمیدونم چرا فکر میکردم این گردنبند امنیتمو تضمین میکنه شاید بخاطر اینکه که بهش شنود وصله!!..

کفشای عروسیکمو با بوت قهوه ای عوض کردم... تو اینکه یه نگا به خودم انداختم.. هر چی بزرگتر میشدم بیشتر شبیه مادرم میشدم تو چشمای خودم چشمای اونو میبینم ای کاش شبیهش نبودم!..

با این که وقتی رفت ۶ساله بیشتر نبود هنوز چهرشو یادمه ..

از نگاه کردن به خودم خسته شدم.. کیفمو از روی میز آرایش برداشتم و از اتاق خارج

شدم.



پله پله هارو یکی یکی طی کردم.. اشکان دم در سالن وایساده بود.. تا حدی محو گوشیش شده بود که اصلا متوجه اومدن من نشد معلوم نیست باز تو فکر چه خلافیه!..

سرفه ی آرومی کردم تا متوجه اومدنم بشه.. ..

وقتی چشمش افتاد سر تا پامو برانداز کرد!

_گل بانو خیلی خوشگل شده بود با این که هیچ آرایشی نداشت خیلی جذاب شده بود

معصومیت توی چهرش زیباییشو چندبرابر میکرد...

اومدی عزیزم؟ بریم

_اه فقط دلش میخواد الکی حرف بزنه مسخره! لبخندی مصنوعی نشوندم رو لبم باید یکم گرمتر باهش برخورد میکردم تا به چیزی شک نکنه ،

بهتره بریم دیگه .



با کمال پرویی دستشو حلقه کرد تا من دستمو دور بازوش حلقه کنم! خوبه بهش گفته بودم تا قبل از این که نامزد بشیم نباید دستت به دستم بخوره ولی این اصن از رو نمیره! محکمو جدی گفتم: نکنه یادت رفته بهت گفتم نباید تا قبل از اینکه نامزد بشیم نباید دستت به دستم بخوره؟

_درسته عزیزم ..

ولی فقط دستتو میخوای دور بازوم حلقه کنی دیگه... ناسلامتی ما دو روز دیگه نامزد

میشیم

_خدا لعنتت کنه اشغاله هیز!

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم

خوبه خودت داری میگی ۲روز دیگه نامزد میشیم پس لزومی نیست الان دستمو بگیری یا من بخوام دستمو دور بازوت حلقه کنم

_باشه عزیزم هر چی تو بگی



اشکان دستشو گذاشت رو دستگیره ی در اما تا خواست درو باز کنه عسل خانم به سمتمون اومد..

_ آقا مگه صبحونه نمیخورین؟

_ بجای اشکان من جواب دادم

نه عسل خانم ..

بیرون یه چیزی میخوریم

_ عزیزم اگه گرسنه ای اول صبحانه میخوریم بعد میریم

_ نه من صبا زیاد میل به خوردن چیزی ندارم

_ باشه هر جور دوس داری..خب دخترم ناهار چی درست کنم؟

_ نمیدونم هر چی دوس دارین درست کنین ...



اشکان با تحکم و عصبانیت رو به عسل خانم کرد و گفت: اگه دفعه ی دیگه بشنوم تو یا بقیه خدمتکارا گل بانو رو دخترم یا هر چیزه دیگه ای به غیر از خانم خطاب کنین همتونو اخراج میکنم. اصلا هم ثابقه ی کاریت برام مهم نیست

فهمیدی یا نه؟

_اونقدر تو لحنش تشر بود که به جای عسل خانم من ترسیدم

یه قدم رفتم عقب ..

اما در کمال تعجب عسل خانم خیلی عادی رفتار کرد و اصلا براش مهم نبود! ..

زیر لب از اشکان معذرت خواستو گفت: ببخشید آقا دیگه تکرار نمیشه ...

خانم برای نهار چی درست کنم؟

_با سوال عسل خانم از شوک خارج شدم اگه قرار بود عسل منو خانم صدا کنه من خیلی

معذب میشدم هر چی نباشه خیلی از من بزرگترن ..



اما چون حوصله ی بحث نداشتم چیزی نگفتم اگه گفته های سرهنگ درست از آب دربیاد
بلاخره فوق فوق سه هفته اینجام! ..

با کلافگی گفتم: فسنجون درست کنین

_باشه خانم

_نگاهمو توی سالن چرخوندم و همراه اشکان از سالن خارج شدم ..

وارد طلافروشی شدیم ...فک کنم صاحب طلافروشی اشکانو میشناخت چون خیلی
صمیمانه باهم دست دادن و همدیگرو در آغوش کشیدن..

اشکان لبخندی زدو گفت:کجایی سهراب خبری از پسر خالت نمیگیری؟

تا جایی که فهمیدم اسمش سهراب بود و با اشکان نسبت فامیلی داشت .. بیشتر موهایش
سفید شده بود.. چشمهایش هم رنگ چشمای اشکان بود مشکیه زاغ!



سهراب در جواب اشکان گفت: حالا من بی معرفتی کردم تو نباید خبری از من بگیری

پسر؟

_ببخشید درگیر کارامم دیگه ...

سهراب نگاهشو از اشکان گرفت و به سمت من سوق داد..

_این خانم زیبارو نمیخای معرفی کنی؟

_گل بانو همسر ایندم

_وقتی اشکان منو به عنوان همسرش معرفی کرد سهراب خیلی جا خورد حقم داشت

چون اشکان بیشتر به پدرم میخورد تا به شوهرم..!

نیم نگاهی بهش انداختم و اروم سلام کردم..

با لبخند جواب سلاممو داد و دستشو سمتم دراز کرد ..

مرتیکه کم از پسرخالش نداره جوری تو چشمام نگاه میکنه که انگار تا حالا دختر ندیده!



چند لحظه مکث کردم دستشو جلوم نگه داشته بود تا باهاش دست بدم..

بخشید ولی من یه قانونایی واسه خودم دارم که بهشون خیلی پایبندم امیدوارم متوجه شده باشین چی میگم ...

اشکان رو کرد به سهرابو با لحن چندشی گفت: گل بانو حتی به من اجازه نمیده دستشو بگیرم میگه ما هنوز نامزد نشدیم ..

ایشون خیلی به این مسائل اهمیت میدن...

سهراب با اکراه دستشو عقب برد ... دستشو گذاشت توی جیبش نگاهش بین منو اشکان در گردش بود با خنده به اشکان گفت: باور کن رو بهترین دختر دست گذاشتی ..! من که تو دیدار اول از گل بانو خیلی خوشم اومد..

اه یکی از یکی بدتر!

_بله مطمئنم که رو بهترین دختر دست گذاشتم..



میشه حلقه ای جدید تو بیاری؟

_اوه ببخشید به کل یادم رفت چند لحظه منتظر بمونین الان برمیگردم زیباترینو ظریف ترین حلقه هامونو براتون میارم.

_محو تماشای زیورآلات بودم که صدای اشکان باعث شد به خودم پیام.... _ عزیزم بیا اینطرف حلقه هارو نگاه کنیم

_سرمو تکون دادم ..

هیچ وقت فکرشو نمیکردم اینجوری نامزد کنم حتی فرمالیته...!

یه نگاه سرسری به حلقه ها انداختم هیشکدومشون برام جذابیت نداشت ، اشکان یه حلقه طلایی که وسطش یه نگین به رنگ نقره ای بود بهم نشون داد ..

_عزیزم نظرت درباره این چیه؟

_بی توجه به حلقه گفتم:همین خوبه ..بده ببینم اندازه دستم هست یا نه



_چرا اینقدر بی حوصله ای عزیزم نکنه مریض شدی؟

_نه خیلیم خوبم ..

تو چشمام خیره شد و گفت :مطمئنی حالت خوبه؟

_گفتم که اره

_باشه.. بیا اینو (حلقه) دستت کن من که خیلی خوشم اومد تو چطور؟

_حلقه رو ازش گرفتم... نگینی که وسطش بود بهم چشمک میزد ازش خوشم اومد ساده

و قشنگ بود !..

وقتی دستم کردم با وجود ساده بودنش خیلی تو انگشت سفیدو کشیدم خودنمایی

میکرد. .. رو کردم به اشکان ..

همینو میخام خیلی قشنگه

_باشه عزیزم



اشکان یه حلقه ی طلا ییه مردونه هم برای خودش خرید.. اه مرتیکه عجب بشریه از خودم
تعجب میکنم چرا هیچ ترسی ازش ندارم!

_مبارک باشه اشکان یادت باشه منو تو جشن نامزدیت دعوت کنیا درضمن پول حلقه
هارم نگرفتم!

_چشم غره ای به اشکان رفتم تا حساب کار دستش بیاد خبری از جشنو این چیزا نبود
فقط یه مهمونیه ساده باید میگرفتم!

_بخاطر فوت پدر گل بانو جشن نمیگیریم فقط یه مهمونیه ساده که حتما اول از همه تو رو
دعوت میکنم..

سهراب خنده ی مسخره ای کردو گفت:باشه یادت نره

بعد از خریدن حلقه ها سوار ماشین شدیم.. اشکان به رانندش گفت:بره سمت یکی از
پاساژی که از برندای معروف لباس دارن

نمیخواستم کوچکترین چیزی از جانب این مرد به من برسه اما متاسفانه مجبور به
تحمش بودم..



_ نمپرسی سهراب چه نسبتی باهام داره؟

_ نگاهی از سر بی تفاوتی بهش انداختم ..

فک کنم پسر خالت باشه..

_اره پسر خالمه از بچگی باهم بزرگ شدیم

اما مسیری که برای رفتن انتخاب کردیم از زمین تا آسمون فرق داشت ..

_تو دلم گفتم اره خب تو خلافاکاری اون طلافروش!

تا رسیدن به پاساژ نه من حرفی زدم و نه اشکان ...

راننده اشکان که احمد صداش میکرد جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت .

آقا به رانندشون دستور دادن دو ساعت میتونه بره بعدش زنگ میزنه تا بیاد دنبالمون..!



مرتیکه خر دلم میخواد فش کشش کنه حتی وقتی حرف میزنه اعصابمو خرد میکنه!

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم..

تصمیم نداشتم خرید آنچنانی ای بکنم فقط میخواستم یه چیزی برای روز نامزدی بخرم ...

_بیا بریم طبقه ی بالا

_باشه بریم

وارد یه مغازه شدیم که انواع لباسای شب داشت..

یه لباس دکلمته به رنگ شکلاتی توجهمو به خودش جلب کرد بلندیش تا سر زانو هام بود

بالای شونشم یه طرف کلا نداشت!!



تصمیم داشتم لباسی که انتخاب میکنم مشکی باشه به احترام پدرم حتما باید مشکی میپوشیدم..

به فروشنده که یه خانم تقریبا ۲۰ساله بود رو کردم و گفتم: سلام.. همیشه یه لباس پوشیده با رنگ مشکی برام بیارین؟

سلام عزیزم.. باشه یه لحظه صبر کن..

عزیزم میخوای مشکی بپوشی؟

انگار یادت رفته هنوز چهلم پدرم نشده توقع نداری که رنگ شاد بپوشم!

معذرت میخام عزیزم هر چی دوس داری بپوش..

به لباسی که فروشنده جلوم گذاشت نگاه کردم..

یه لباس مجلسیه بلند مشکی بود..

استینای بلندی داشت که سر شونه هاش نگین طلایی کار شده بود..



در کل همیشه گفت درعین ساده بودن خیلی شیک و خوش دوخت بود..

لباسو برداشتم و به سمت اتاق پرو رفتم..

تو آینه قدی به خودم نگاه کردم فیت تنم بود قدمو یکم بلندتر نشون میداد و تضاد جالبی با پوست سفیدم داشت .. خیلی ازش خوشم اومد همینو میخرم!

داشتم لباسو درمیوردم که صدای نحس اشکان اومد

_عزیزم نمیزاری ببینم تو تنت چطوریه؟

_چون در اتاق پرو بسته بود باید صدامو بلند میکردم..

روز نامزدی میتونی ببینی دیگه!

_نمیشه الان ببینم؟



_خیلی قاطع گفتم: نه.. تا خفه شه!

_باشه عزیزم هر چی تو بگی

_اه عوضی خدا لعنتت کنه!

لباسمو از تنم دراوردم و از اتاق خارج شدم..

_رو کردم به فروشنده ..

همینو میخرم

_باشه عزیزم مطمئنم خیلی به پوست سفیدت میاد.

_ممنون

خانمه لباسو برام تو یه جعبه قرمز گذاشت..



اشکان پولشو حساب کرد و از مغازه خارج شدیم ..

_الان کدوم مغازه بریم عزیزم؟؟

_اگه خودت میخوای چیزی بخری بریم چون من دیگه چیزی نمیخوام

_تو که چیزی نخردی هنوز

_چیزی نمیخوام همین لباس کافیه

_عزیزم تعارف نکن بیا بریم هر چی دلت میخواد بخر..

_نگامو تو صورتش چرخوندم..

_من باهات تعارف ندارم گفتم که نیاز به چیزی ندارم..

_باشه عزیزم ...



میخواهی زنگ بزنی به احمد بیاد دنبالمون؟

_باشه بهش زنگ بزنی..

تو ماشین نشسته بودی..

راننده تو سکوت رانندگی میکرد..

اشکانم داشت با گوشیش ور میرفت..

پنجره رو دادم پایین

عاشق باد پاییزی بودم یه حس خوب بهم میداد..

برام سوال شده بود نامزدیمون چطوری برگزار میشه ...

اشکان؟؟



_جانم عزیزم

_نامزدیمون چجوری برگزار میشه؟

میدونی که من میخوام خیلی ساده باشه ها

_بخاطر تو توی عمارت یه جشن ساده میگیریم. تعداد مهمونامونم ۱۰۰ نفر در نظر گرفتم.

_دهم اندازه غار علی صدر باز شد واسه یه مراسم ساده ۱۰۰ تا مهمون میخوای دعوت

کنی؟؟

_عزیزم من دوستو اشنا زیاد دارم تازه ۱۰۰ نفر حتی یک چهارمشونم نمیشه!

راستی یادم رفته بود بهت بگم قراره خواهرزادم اردلان بخاطر من از لندن بیاد..

_باشه

یادم افتاد آدرس خونه ی اشکانو به سیاوش ندادم ..



گوشیمو از تو کیفم برداشتم

چون ادرسو بلد نبودم به بهونه ی دعوت کردن دوستم ادرسو از اشکان پرسیدم. ..

_زعفرانیه. ...

عزیزم تموم فامیلاتم دعوت کن ..

_بی توجه به حرفش فقط سرمو تکون دادم. .

ادرسو برای سیاوش پیامک کردم. .

چند لحظه منتظرش موندم تا یه چیزی برام بنویسه اما چیزی ننوشت!!

(شاید کار داره

که نمیتوته جواب بده) شاید. ..



حدودا بعد از ۳۰ دقیقه رسیدیم جلوی عمارت ..راننده درو با ریموت باز کرد و وارد حیاط شدیم. . جعبه ی لباس و نایلونی که توش جعبه ی حلقه هامون بودو برداشتم و بی توجه به اشکان از ماشین پیاده شدم ..

چون دستام پر بود نتونستم در ماشینو ببندم. ..

-تو برو من وقتی پیاده شدم میبندم. .

اروم سرمو تکون دادم و به سمت ساختمون رفتم. ..

در اتاقمو باز کردم ...

چون صبحانه نخورده بودم یکم ضعف داشتم

کاشکی وقتی بیرون بودیم یه چیزی میخوردم. !.

جعبه ی لباسو گذاشتم روی تخت ..



سویشرتو دراوردم یکم احساس خفگی میکردم.!

دست بردم سمت شالم که گوشیم زنگ خورد ..

شماره ی سیاوش رو صفحه خودنمایی میکرد. ..

دستم از رو دایره ی سبز به سمت قرمز حرکت دادم

پایان جلد اول



این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید.

www.romankade.com